

با من به

روزهای قتل عام

بیایید

بخش اول:

زندان گوهر دشت



یک اشتباه ساده

بعد از ظهر روز چهارشنبه یازدهم خرداد است و من بخاطر محکومیت هفت ساله ام بعد از طبقه بندی زندانیان در بند ۹ زندان گوهر دشت هستم. با **علی آقا سلطانی اردکان و اردلان دارآفرین** در سلول کوچکی نشسته ایم. علی در حال مطالعه مثنوی معنوی است و من و اردکان روزنامه های صبح رژیم را مرور می کنیم. اردلان و اردکان دو برادر مهربان و خوشرو هستند. درب بند باز شد و پاسدارن گهبان با صدای بلند فریاد زد: **مسئول بند کجاست؟**

محمدعلی حافظی نیا را دیدم که از جلوی سلول ما گذشت و به سمت نگهبان رفت و لحظاتی بعد همه ای در کریدور بند براه افتاد. علی سلطانی سرش را از روی کتاب بلند کرد و با کنجکاوی پرسید: چه خبر شده؟ بدنبال این سوال، اردکان روزنامه را رها کرد و از سلول خارج شد، لحظه ای بعد مسئول بند در حالیکه وسط راهرو ایستاده بود با صدای بلند گفت: **بچه ها خوب توجه کنید یک لیست اسامی داده شده و افرادی که نامشان را می خوانم کلیه وسایل شخصی شان را بردارند و تا نیم ساعت دیگه آماده خارج شدن از بند باشند:**

علی آقا سلطانی ، جهانبخش امیری ، اکبرلطیف ، مهرداد مریوانی ...

تعداد زیادی از بچه ها دور محمدعلی حلقه زده بودند و به لیست سرک می کشیدند، آنها کنجکاو بودند تا زودتر اسامی را ببینند. سروصدا و همه اجازة نمی داد صدای مسئول بند به وضوح شنیده شود و در این وانفسا عده ای مرتب با صدای بلند از محمدعلی سوال می کردند: «اسم من هم توی لیست هست؟».

به تنهایی کناری ایستاده بودم و نظاره گر صحنه بودم. **محمد نوری نیک** با لبخند و متانت همیشگی اش نزدیکم آمد و پرسید اسم تو هم در لیست هست؟ جواب دادم: اسم خودم را نشنیدم. نوری نیک پیشنهاد داد برای اطمینان بیشتر بروم و از مسئول بند سوال

کنم. به سختی حلقه فشرده جمعیت اطراف محمد علی را شکافتم و خودم را به او رساندم و پرسیدم اسم من هم در لیست هست؟ محمدعلی درحالیکه از شدت مراجعات و سوالات متعدد گیج و سردرگم شده بود نگاه سرسری به لیست انداخت و گفت: **پله اسم تو هم هست.**

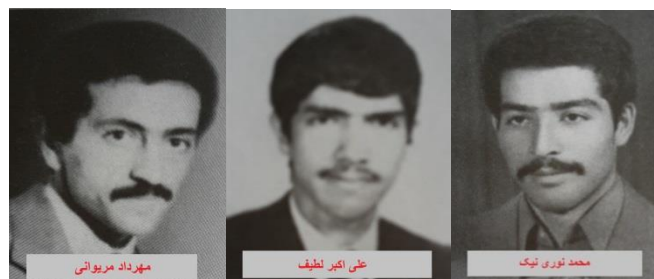
آماده انتقال

بعد از خوانده شدن اسامی، جنجالی بپا شد. نزدیک به یک سوم افراد بند می بایست با کلیه وسایل از آنجا بروند. مسئولین مختلف بند به تکاپو افتادند تا مسائل مربوط به این انتقال را حل کنند. پول موجود در «صندوق ملی» می بایست بین بچه هایی که رفتنی بودند تقسیم شود. لوازم عمومی مربوط به غذا مانند بشقاب و قاشق و لیوان و همینطور فلاسک چای و مواد بهداشتی و حتی توپ فوتبال و والیبال و بسکتبال که با هزینه خودمان خریده بودیم می باید تقسیم می شد. به تجربه می دانستیم که اگر به بند جدید برویم با هیچ امکانی روبرو نخواهیم شد و لازم بود در حد توان سهمیه وسایل وامکانات را با خودمان ببریم.

بازار حدس و گمان و تحلیل گرم شد. صحبت از خالی شدن یا آماده سازی بند دیگری بود و اینکه قرار است به بند جدیدی برویم بعضی دیگر حدس می زدند طبقه بندی زندانیان براساس مدت محکومیت تغییر کرده است و افراد را براساس سابقه سیاسی و وضعیت داخل زندان دسته بندی کرده اند. آنچه بیش از هر چیز ذهن همه ما را بخودش مشغول می کرد دلیل و معیار جداکردن ما بود. چه وجه مشترکی بین افرادی که از بند برده می شدند یا کسانی که باقی می ماندند وجود داشت؟ آیا وضعیت پرونده هر شخص دلیل این نقل و انتقال است؟ آیا سطح و شکل موضعگیری هرکس در این جداسازی دخیل است؟ ذهنمان بشدت مشغول شده بود ولی هر چه تحلیل های بیشتری مطرح می شد بر ابهام و پیچیدگی موضوع بیشتر افزوده می شد.



بعد از جمع آوری وسایل و خداحافظی پرشور و احساس همراه با اشک و لبخند، از سالن بند ۹ خارج شدیم. جدا شدن از دوستان همبند برای من خیلی سخت بود چون سالها بود که باهم و در کنار هم روزهای سختی را پشت سر گذاشته بودیم. در این میان نسبت به **محمد نوری نیک** حس ویژه ای داشتم. او را در همین چند ماه اخیر در بند ۹ شناختم. بسیار مهربان و خوش قلب و سرشار از حس مسئولیت و دلسوزی نسبت به یاران و هم سلولی هایش بود. بسیاری مواقع بدون مقدمه سراغ بچه ها می رفت و درخواست می کرد لباسهای شان را بشوید و یا کفش های (دمپایی) پاره شان را بدوزد و بازسازی کند. به بچه هایی که نوبت کارگری شان بود مراجعه می کرد و پیشنهاد می داد بجای آنها نظافت عمومی بند را انجام دهد. از اینکه تجربه آشنایی و دوستی ام با او کوتاه بود حسرت زده بودم و افسوس می خوردم.



تونل وحشت:

پاسدارها در کریدور اصلی زندان چشمهای مان را بستند و در یک صف طولانی به سمت طبقه پائین و به داخل یک بند بردند و قبل از ورود به بند مجبورمان کردند وسایل شخصی و عمومی را روی زمین بگذاریم. «حاج محمود» افسر نگهبان زندان مثل همیشه میدان دار صحنه بود و با لحن رئیس مآبانه به نگهبانان دستور داد: **ببریدشان ته راهرو.**

داخل راهروی بند که بنظر متروکه و خاک گرفته می آمد، یک پاسدار آمرانه و لمپنی داد زد، **برو جلو. برو ته راهرو.**

پاسدارهای زیادی در بیرون و داخل بند جمع شده بودند و هر کدام چیزی در درست داشتند: **کابل و چماق و میله و ...** سعی می کردند در ایجاد فضای رعب و وحشت از همدیگر پیشی بگیرند.

لحظه ای سرم را بالا گرفتم و از زیرچشمبند نگاه کردم، قبل از ما تعداد زیادی زندانی وارد آن محل شده و در حالت چمباتمه در انتهای راهرو رو به دیوار نشسته بودند. خودم را در بین چند نفر جا کردم. کنار دستی ام در حال سوال و جواب با نفر جلوی خودش بود. صدایش را شناختم. او **محمودیزدجردی** بود که سعی می کرد از اوضاع سردرآورد.

پاسداری نعره زد: حرف زدن ممنوع! و یک نگهبان دیگر از میان جمع فشرده زندانی ها خودش را به جلو رساند و با مشت به سر یک نفر کوبید. نفهمیدم چه کسی بود؟ دسته دسته زندانی ها وارد می شدند و در انتهای بند کنار ما می نشستند. هر کس سعی می کرد هویت کنار دستی اش را کشف کند. در طرف دیگر من **علی زارع** و **خسرو خامنه** نشسته بودند. آهسته به خسرو سلام کردم. سرش را بلند کرد و از زیرچشمبند نگاهی به من انداخت و با تعجب پرسید: محمد تویی!؟

در وانفسای پیچ پیچ و صحبت بین زندانیان، هر چندلحظه یکبار صدای مشت و لگد از کنار دست یا پشت سر بگوش می رسید. ما نمی توانستیم چیزی ببینیم ولی پاسدارها بالای سرمان ایستاده و همه چیز را زیر نظر داشتند و مانع ارتباط گرفتن می شدند. ساعتی گذشت فکرمی کنم حدود پنج بعد از ظهر بود ناگهان صدای **داود لشکری** بگوش رسید که بسمت ما آمد.

داود لشکری به «حاج داود» شهرت داشت و فیزیک و روش و منش او مرا بیاد «حاج داود رحمانی» رئیس بدنام زندان قزلحصار در سالهای قبل می انداخت. لشکری با صدای کلفت و لمپنی اش فریاد زد: **اسم هر کی رو که می خونم پاشه بیاد بیرون و بره اون سر بند جلوی در وایسه:**

محمودسمندر ...

محمود از لابلای جمعیت فشرده، خودش را بیرون برد و بسمت در رفت. هنوز از ما فاصله چندانی نگرفته بود که صدای مشت و لگد و آخ و واخ بلند شد.

مسعود افتخاری ...

دوباره صدای مشت و لگد و شلاق بلند شد ولی صدایی از مسعود برنخاست!

خواندن اسامی ادامه یافت: **مجید قدک ساز ... رامین قاسمی ... احمد نصرتی خوشرو ... حمزه شلالوند ... مرتضی مدنی ... حسین قزوینی ... کامبیز استواری ... علی حیدری ... رامین ظهماسیان**



علی الموتی ...

لشکری اسم ها را یک به یک و با فاصله مشخص و حساب شده می خواند و بعد از اینکه مطمئن می شد آن شخص از وسط «تونل وحشت» عبور کرده است نفر بعدی را می خواند.

تونل وحشت نام یک سرگرمی تفریحی بود و من اولین بار در پارک «شهربازی» تهران قبل از دستگیری ام دیده بودم. قطار کوچکی مردم را از وسط یک تونل تاریک عبور می داد و در آن تاریکی صحنه های مصنوعی مانند جنازه خونین و سربریده شد و دراکولا و اسکلت مصنوعی ظاهر می شد تا مردم را بترساند!

در زندان بچه ها علاقه داشتند روی هر چیز یک اسم طنز و یا طعنه آمیز بگذارند و اسم این نوع شکنجه جمعی را «تونل وحشت» گذاشته بودند. پاسدارها در دو ردیف روبروی هم به خط می ایستادند و زندانی را از وسط خودشان عبور می دادند و با هر چیزی که در دست داشتند او را می زدند.

مدتی گذشت و اطراف من خلوت تر شد. خودم را آماده عبور از تونل وحشت کردم. در دلم نقشه ریختم مثل دونده ای که در خط استارت ایستاده و منتظر صدای سوت یا شلیک داور است، به محض آنکه اسم خوانده شد با سرعت هر چه تمام از تونل بگذرم. با خودم فکر کردم: همین که «حاج داود» اسم را صدا زد بسرعت بلند می شوم و سرم را بین دستهایم قایم می کنم و به حالت خم شده بسرعت از بین پاسدارها می گذرم تا هر چه کمتر کابل و لگد و کتک بخورم.

اسم خواندن داود لشکری تمامی نداشت. اوایل کار، اسم ها را با فاصله و آرام می خواند تا پاسدارها فرصت کافی برای کتک زدن داشته باشند ولی به مرور حوصله لشکری هم سر آمد و سرعت خواندنش را بیشتر کرد. احساس می کردم بعضی از بچه ها توانسته اند از تونل با تحمل کمترین ضربه عبور کنند چون تعداد ضربه ها متناسب با تعداد افراد نبود. این مرا امیدوار کرده بود که می توانم از یک کتک مفصل قیصر در بروم. جمع ما خلوت شده بود و استرس و اضطراب من بیشتر. دلم می خواست هر چه زودتر از این مرحله بگذرم و خیالم راحت شود. چند نفر بیشتر نمانده بودیم:

مهدی فتحعلی آشتیانی ... حبیب غلامی ... احمد غلامی ... محمود یزدجرد ... مجید طالقانی ...

لحظه ای رسید که احساس کردم بجز من کس دیگری در انتهای بند نیست! دل توی دلم نبود. با خودم غر زدم که ای بابا عجب شانس دارم! تنها مانده ام و پاسدارها فرصت کافی برای کتک زدن من خواهند داشت.

صدای داود لشکری را شنیدم که به پاسدارها گفت: **خسته نباشید حالا بریم دنبال بقیه کارها!**

صدای پاسدار دیگری را شنیدم که به داود لشکری گفت: **حاجی یه نفر باقی مونده! اسم این یکی رو نخوندی!**

لشکری با صدای کلفت و لمپنی اش داد زد: **هی تو، پاشو ببینم! بیا اینجا.** از جایم بسختی بلند شدم و با ردیابی صدایش به طرفش رفتم. چند پاسدار دورش جمع بودند. لشکری پرسید: **اسمت چیه؟ خودم را معرفی کردم: محمد خدابنده لویی**

انگار که از خودش مطمئن بود بدون مکث گفت: **کی گفت تو بیایی اینجا؟ اسمت توی لیست نیست. برای چی اومدی پائین؟**

با اعتماد بنفس جواب دادم: **اسم من توی لیست هست. بالا اسم من را خواندند.**

لشکری پرسید: **کی اسمت رو خونده؟ برای چی راه افتادی اومدی پائین؟ هان چرا اومدی پائین؟** این حرف را با لحن تهدید آمیز گفت، طوری که انگار من حامدانه و خودسرانه پائین آمده ام و مجرم هستم.

ولی خودم را از تک و تا نینداختم و با اطمینان گفتم: **اسم من توی لیسته، اسم منو بالا خوندد.**

لشکری به شک افتاد و با دقت همه برگ های لیست را نگاه کرد و گفت: **نه. اسم تو توی لیست نیست!**

دوباره سوال کرد: **چه کسی اسم ترا خوانده؟**

نمی خواستم اسم **محمد علی حافظی نیا** را ببرم می ترسیدم برای او در دسر درست شود. بصورت دوپهلو گفتم: **من اسمم را شنیدم نمی دانم چه کسی صدایم کرد.**

لشکری گفت: **برو بالا. برگرد به بند خودت.**

دلم نمی خواست این اتفاق بیفتد! نمی دانم چرا تمایل داشتم با این جمع همراه باشم. شاید بخاطر این بود که اسم خیلی از دوستان قدیمی را شنیده بودم و دوست داشتم بعد از مدتها آنها را از نزدیک ببینم. مکث کردم.

در حالی که انتظار داشتم پاسداری مرا با خودش به بند برگرداند لشکری خیلی زود پشیمان شد و گفت: **نمی خواد برگردی بند. تو هم برو پیش رفقای منافقت.** از پشت چشمبند در سایه روشن و انعکاس نور، دیدم که لشکری برگه اسمی را روی دیوار گذاشت و اسم مرا در آن وارد کرد. ناخودآگاه حس رضایت و خوشحالی به من دست داد و به طرف بچه ها در ابتدای بند حرکت کردم. خوشبختانه پاسدارها پراکنده شده بودند و از «تونل وحشت» خبری نبود ولی با احتیاط و ترس قدم برمی داشتم. پاسداری به من نزدیک شد و برای اینکه بی نصیب نمانده باشم با لگد به پهلویم زد و یکی دیگر با یک لنگه دمپایی توی سرم کوبید! بنظر می آمد این بیچاره بجز دمپایی چیزی برای کتک زدن پیدا نکرده بود!

دوباره خودم را در بین جمع کز کرده زندانی ها جا کردم. مدتی منتظر ماندیم هنوز اضطراب داشتم و نگران آینده بودم. بنظر می آمد بچه ها بعد از عبور از تونل وحشت، جسارت و شهامت شان بیشتر و روحیه شان تهاجمی تر شده بود و بی توجه به هشدار نگرهبانها با کنار دستی شان صحبت می کردند و داد و فریاد و مشت و لگد پاسدارها هم مانع شان نبود و حتی بعضی به وضع موجود اعتراض می کردند.

ساعت حدود شش یا هفت بعد از ظهر بود که از ما خواسته شد بلند شده و براه بیافتم. در یک صف طویل در حالی که پاسدارها فحش و بدویبراه می دادند به کریدور اصلی زندان گوهر دشت وارد شدیم. از پچ پچ افراد اینطور احساس کردم که همه را به یک بند جدید می برند. وقتی خواستیم وسایل و ساک های مان را که در کنار دیوار کریدور بود برداریم پاسداری فریاد زد: **هیچ کس به وسایل دست نزنه. برو جلو، حرکت کن.**

اما یک زندانی که متوجه نشدم چه کسی است گوشش به این حرف بدهکار نبود و می خواست ساکش را بردارد و اصرار می کرد باید وسایلش را با خودش ببرد. چند مشت و لگد جواب این اصرار و پافشاری بود و با هل دادنش اجازه نداند ساکش را بردارد. دوباره تونل وحشت درست شد ولی این بار خیلی جدی نبود. پاسدارها مرتب فریاد می زدند: **یاالله بدو بدو.** هرکس مکث می کرد با ضربه ای مجبورش می کردند سریع تر حرکت کند. بسمت درب خروجی در جنوب ساختمان زندان راه افتادیم و از محوطه بیرون ساختمان سر در آوردیم! یکی از پشت سرم سوال کرد: ما را بکجا می برند؟! صدای آهسته ای بگوشم رسید که در جوابش گفت: **می رویم اوین!**

آنجا که عرب نی انداخت

در محوطه بیرونی زندان، سه اتوبوس در فاصله ای نه چندان دور پشت سر هم پارک شده بودند. صف دراز ما به سمت اتوبوسها رفت. جلوی هر اتوبوس چند مأمور با لباس شخصی از پاسداران گروه ضربت دادستانی اوین ایستاده بودند.

در حین سوار شدن به اتوبوس داود لشکری با صدای بلند و لحن کنایه آمیزی که بوی تهدید هم می داد گفت: **بروید، بروید. به آنجا می روید که عرب نی انداخت و برنگشت!**

پرده های اتوبوس کشیده شده بود تا نتوانیم بیرون را نگاه کنیم. در حالی که چشم های مان بسته بود روی صندلی ها نشستیم. یکی از مأموران لباس شخصی بالا آمد و مقررات اتوبوس را ردیف کرد:

- به چشم بندهایتان دست نزنید هر کس چشم بندش را بالا بزند بد می بیند.

- حق صحبت با بغل دستی تان را ندارید.

- نگاه کردن به بیرون ممنوع است و پرده ها باید کشیده بمانند.

- هر کس کار و یا سوالی داشت دستش را بلند می کنه و تا اجازه نداده ام کسی چیزی نمی گوید.

- ...

ولی کسی «فرامین» او را جدی نگرفت. چشم بندها آهسته آهسته بالا رفت و هر کس دنبال کسب خبر و اطلاعات از کنار دستی یا نفر مقابل خودش بود. کنار من **علی الموتی** قرار داشت و نفر جلوی من **حسین قزوینی** بود در صندلی پشت سرم **خسرو امجد طوسی** نشسته بود. با خسرو در بند ۴ واحد ۱ قزلحصار (سال ۱۳۶۲) و چند سال بعد در بند ۱۹ گوهر دشت همسول بودم، از دیدنش خیلی خوشحال شدم. در طول سالهایی که او را می شناختم روحیه قوی و شجاعت بی نظیرش مرا به تحسین وامی داشت. خسرو جدیت و صلابت در مبارزه را با روحیه شاد و شوخ طبعی بهم می آمیخت و باعث ارتقاء روحیه بقیه می شد.

کاروان اسیران

به محض آنکه اتوبوس ها از زندان گوهر دشت خارج شدند چشم بندها آرام و آهسته و بی سروصدا بالا رفت و بچه ها بدون ترس شروع به صحبت با همدیگر کردند. من کنار پنجره نشسته بودم. **علی الموتی** گفت: پرده را کنار بزن تا بیرون را ببینیم. بعضی از ما سالها بود که پایمان را زندان گوهر دشت بیرون نگذاشته بودیم و دیدن خیابان و مردم و مغازه ها، جالب و هیجان انگیز بود.

کاروان « اسیران » بسرعت از خیابان اصلی گوهر دشت عبور می کرد. پیاده روها بشدت شلوغ بود. نزدیک غروب بود و چراغ مغازه ها روشن شده بود و جمعیت زیادی برای خرید در کوچه و خیابان بودند. صدای آژیر پلیس در خیابان انعکاس خاصی پیدا

کرده بود. چند اتومبیل سواری در جلو و عقب، ما را اسکورت می کردند. مردم با تعجب و حیرت به اتوبوس هایی که از کنارشان می گذشت نگاه می کردند. بعدها شنیدیم که در منطقه گوهردشت شایع کرده بودند در داخل این اتوبوس ها «اسیران عراقی» هستند!

یادگارهای فاز سیاسی

در مسیر عبور از گوهردشت و اتوبان کرج - تهران خاطره ها زنده می شد. من بعد از سی خرداد سال ۱۳۶۰ به کرج رفته و آنجا مخفی شده بودم و آن زمان بطور مرتب اتوبان و جاده کرج - تهران را طی می کردم. حالا بعد از سالها این مسیر هنوز برایم خاطره انگیز بود.

عجیب آن که هنوز بر در و دیوار شهر و جاده آثاری از فعالیت و تبلیغات دوران فاز سیاسی باقی مانده بود. بر روی دیوار یک کارخانه، کلیشه عکس مسعود رجوی را دیدم که شعار «حکومت عدل علی با انتخاب رجوی» در زیر دیده می شد. فوری آنرا به علی الموتی نشان دادم. خسرو سرک کشید تا آنرا ببیند. هیجان زده شده بودیم از اینکه بعد از هشت سال هنوز علائمی از فعالیت های فاز سیاسی و عکس مسعود بر روی در و دیوار شهر وجود داشت احساس شعف داشتیم.

مامور لباس شخصی داخل اتوبوس، بی خیال شده بود و بنظر می آمد هارت و پورت کردن را بی فایده می داند و یا شاید هم از تحریک کردن بچه ها می ترسید چون بجز راننده فقط دو مأمور داخل اتوبوس بودند اگر چه چند خودرو پاسداران در جلو و عقب کاروان مراقب اوضاع بودند.

بخش دوم:

زندان اوین



بند چهاربالا

اتوبوس ها با سرعت هر چه تمامتر حرکت می کردند. وقتی به اوین رسیدیم هوا تاریک شده بود. مستقیم به جلوی بند ۳۲۵ رفتیم. اکثر بچه ها این محل را می شناختند و خاطرات زیادی از آن داشتند. در سال ۱۳۶۰ در پشت همین بند چهار و در پای

تپه ها، زندانیان را دسته دسته اعدام می کردند و بعد تیر خلاص می زدند. در آن زمان شمارش تیر خلاص ها تعداد اعدام شده های هر شب را مشخص می کرد!

وارد «زیر هشت» بند چهار شدیم. طبق معمول با چشم های بسته روبه دیوار و با فاصله کم از همدیگر ایستادیم. مدتی بعد ساک و وسایل شخصی ما را آوردند و در گوشه ای تلنبار کردند. **پاسدار هاشم** با چهره زرد و غضبناکش با صدای بلند گفت: چشم بندهایتان را بردارید و هر کس را که صدا می کنم وسایل خودش را پیدا کند و بعد از تفتیش به داخل بند برود. از وسایل عمومی مانند ظروف غذا، مواد غذایی و بهداشتی، توپ های فوتبال و والیبال و بسکتبال و ... خبری نبود. اعتراضات شروع شد. اصرار داشتیم وسایل عمومی را بگیریم ولی پاسدار در جواب گفت: وسایل عمومی تان هنوز نیامده و جداگانه می آید و بعدا تحویل می دهیم.

زندانیان عادی و بازرسی وسایل

در این لحظه چند زندانی از بیرون وارد شدند تا وسایلمان را تفتیش کنند! **خسرو امجد** و **مسعود افتخاری** و **محمود یزدجردی** و بقیه افراد در حالیکه بشدت برافروخته شده بودند اعتراض کردند و گفتند ما اجازه نمی دهیم زندانیان خائن به وسایل ما دست بزنند.

کسانی که برای تفتیش آمده بودند حیرت زده به بحث و جدل و اعتراض ما با پاسداران نگاه می کردند. از پاسدار هاشم اصرار و از بچه ها انکار و چون هیچ کدام از طرفین کوتاه نمی آمدند اوضاع قفل شده بود. در این حین نگهبانان برای لحظه ای از محل دور شدند. یک زندانی روبه ما کرد و گفت: به خدا ما آدم فروش نیستیم ما در ناوایی کار می کنیم. ما در بندها در حال استراحت بودیم پاسدار ما را صدا زد و گفت بیایم وسایل شما را بگیریم ما **زندانی عادی** هستیم!

حالت و لحن صحبت زندانی عادی مثل آب سرد بر روی آتش بود و باعث شد از عصبانیت و مقاومت بعضی کاسته شود. بالاخره عده ای قبول کردند زندانیان عادی وسایلمان را بگردند ولی عده ای همچنان ترجیح دادند به اینکار مشروعیت ندهند و پاسدارها وسایل آنها را بگردند. وقتی به اتاق هایمان رفتیم از بین صحبت بچه ها معلوم شد زندانی های عادی اغلب چشم شان را بروی بعضی وسایل «غیر قانونی» بسته و در موارد زیادی بصورت صوری و غیر دقیق بازرسی کرده و چیزهایی مانند کتاب و دفتر و «تیزی» و قران معزی و وسایلی که لابلای لباسها جاسازی شده بود را نادیده گرفته بودند!

ارتباطات

همگی طبق لیست مشخص شده از قبل، در اتاق های **بند چهار (بالا)** تقسیم شدیم. بندهای چهارگانه شامل دو طبقه بود و هر طبقه مستقل از دیگری بود و موقعیت هر بند با پسوند «بالا» و «پائین» مشخص می شد.

بند عمومی نبود و اتاق ها دربسته بودند و من به اتاق شماره دو رفتم. بعضی از اشخاص اتاق را از قبل می شناختم: **جهانبخش امیری**، **حسن قوچانی**، **علی الموتی**، **سیدمرتضی مدنی**، **خسرو امجدطوسی**، **علی آقا سلطانی**. ولی با بقیه افراد اتاق آشنایی قبلی نداشتم کسانی مانند **مهدی فتحعلی آشتیانی**، **بهروز گنجی خانی** و ...

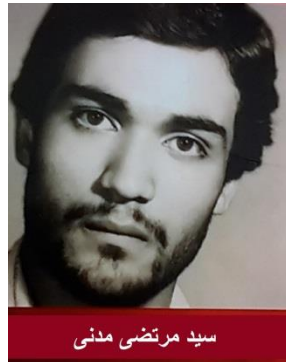
هوا کاملاً تاریک شده بود و همه اتاق های بند چهار بالا پر از زندانی بود. سیستم ارتباطات فعال شد. مورش زدن به سلول های ۱ و ۳ که در طرفین ما بودند شروع شد. آمار و اسامی هر اتاق بسرعت معلوم شد. در اتاق یک **محمد راپوتام** و **شهریار حکیمی** و در اتاق سه **محمود سمندر ورامین قاسمی** را می شناختم.



یکی از اتاق های بند

انتخابات داخلی

هنوز ساعتی نگذشته بود که **حسن رضایی** که به حسن قوچانی معروف بود پیشنهاد داد جلسه تشکیل دهیم و مسئولین داخل سلول را مشخص کنیم. این یک سنت جاافتاده در زندان بخصوص در بین زندانیان هوادار سازمان مجاهدین بود که هر وقت جمع جدیدی شکل می گرفت ابتدا سازمان اداری داخل سلول و بند را مشخص می کردند. با نظر موافق جمع، **مرتضی مدنی** مسئول اتاق، **جهانبخش امیری** مسئول صنفی و **علی آقا سلطانی** مسئول فرهنگی و هنری اتاق شدند. جهانبخش امیری بلافاصله درخواست کرد هرکس نان و مواد غذایی یا هر وسیله دیگری در ساکش دارد به او (صنفی) تحویل دهد. جهانبخش امیری همافر نیروی هوایی و اهل کرمانشاه بود. هیكلی نسبتاً درشت و تنومند و سیبل پرپشت داشت. لهجه شیرین کرمانشاهی اش، او را دوست داشتنی تر کرده بود. بخاطر شخصیت خاص و سن سال بالاترش، او را «عموجهان» صدا می کردیم.



سید مرتضی مدنی

بیاد ناصر منصوری

خسرو امجد در گوشه ی اتاق نشسته بود نگاه مان به هم افتاد، لبخندی برلبانش نشست. از فرصت استفاده کردم و کنارش رفتم دلم می خواست در مورد دوستان بند ۲ که چند ماهی از آنها جدا شده بودم کسب خیر کنم. زمستان سال قبل بخاطر طبقه بندی زندانیان بر اساس مدت محکومیت از هم جدا شده بودیم و در این مدت اتفاقات زیادی در بند ۲ افتاده بود. یکی از مهمترین اتفاقات اعتصاب غذای بچه های بند هجده (یا بند ۲) و شکنجه بی رحمانه ناصر منصوری و فلج شدن او بر اثر سقوط از پنجره سلول انفرادی در طبقه سوم زندان بود. حادثه تکاندهنده ای که همان زمان خیرش بسرعت در همه جا پیچیده بود. کنجکاو بودم داستان دقیق ناصر و انتقالش از بند دو به سلول انفرادی و سقوطش از پنجره سلول و قطع نخاع او را بدانم. ناصر منصوری منتخب زندانیان بند ۲ بعنوان مسئول بند بود او را از سال ۱۳۶۴ می شناختم. شخصیت احترام برانگیز و تأثیرگذاری داشت و همیشه در مسئولیت پذیری پیشقدم و جدی بود. از خسرو پرسیدم داستان ناصر چه بود و چطور از پنجره سلول سقوط

کرد و فلج شد؛ لبخند از لبان خسرو محوشد با چهره برافروخته و چشمانی که برق می زد به من خیره شد. لحظه ای مکث کرد و بعد توضیح داد:

«ناصر دیگر آن ناصری که تو در بند ۱۹ دیده بودی نبود، انقلاب و دگرگونی عجیبی در او رخ داده بود. بعد از طبقه بندی و انتقال شما، همه کسانی که بالای ده سال حکم داشتند به بند ۲ آمدند. ناصر منصوری مسئول بند شد هر روز فشارها و محدودیت ها از طرف پاسدارها افزایش پیدا کرد و از هر فرصتی برای آزار و اذیت ما دریغ نمی کردند، متقابلاً روحیه مقاومت در بچه های بند بالا و بالاتر می رفت. مرتب جیره غذا و نان کم و کمتر می شد. یک روز پاسدار جیره نان را با گاری کوچک به بند آورد. بچه هایی که «کارگرفتنی» بودند نان ها را شمردند. تعداد نانها باز هم کمتر از قبل شده بود. در یک نظرخواهی سریع از افراد بند، همگی رأی دادند که نان را تحویل نگیریم. ناصر به پاسدار گفت ما بخاطر اینکه سهم نان خیلی کمتر از سهمیه مشخص شده است آنرا قبول نمی کنیم و بعد گاری را به بیرون هل داد. پاسدار مانع بیرون فرستادن گاری شد و گفت سهمیه تان همین است و باید قبول کنید بالاخره با فشار زیاد گاری را بیرون فرستادیم و نان را نگرفتیم. نگهبان رفت و بعد از چند دقیقه به همراه داود لشکری و چند پاسدار دیگر برگشت. لشکری در جلوی درب بند ایستاد و شروع به رجز خوانی و تهدید کرد و گفت: حالا دیگه اعتصاب می کنید؟ ناصر جلوی داود لشکری بدون ترس و با خونسردی ایستاد و به دزدیدن نان اعتراض کرد. همه بچه ها به راهرو آمدند و پشت سر ناصر ایستادند. لشکری سعی کرد با تهدید و بلند کردن صدایش ما را بترساند. بعد از مقداری بحث و جدل لشکری و پاسدارها ناصر منصوری را بیرون کشیدند و در را بستند. صدای کتک خوردن و ضرب و شتم ناصر را می شنیدیم ولی صدایی از ناصر در نمی آمد. با شنیدن صدای کتک کاری در بیرون بند خون بچه ها بجوش آمده بود عده ای با کوبیدن مشت و لگد به در بند فریاد می زدند: نزدیش ... در را باز کنید .. ما همگی اعتراض داریم...

تا یکساعت صدای کتک زدن ناصر را در پشت در می شنیدیم. عده ای مرتب با لگد به در می کوبیدند و بعضی فریاد می زدند باید در را بشکنیم و ناصر را نجات بدهیم. فضای شورش ایجاد شده بود ولی چند نفر دیگر تلاش کردند اوضاع از کنترل خارج نشود. صدای لشکری را می شنیدیم که به ناصر می گفت: یا نان را می گیری و به داخل بند می روی یا آنقدر می زنی که بمیری. ولی هیچ صدایی از ناصر شنیده نمی شد. پاسدارها بصورت جمعی ناصر را می زدند و ما هم با لگد به در می کوبیدیم و داد و فریاد می کردیم. بالاخره ناصر را بردند و همه جا ساکت شد.

چند ساعت بعد، یکی از بچه های بند که هر روز برای آمپول زدن به بهداری می رفت به بیرون بند بردند. وقتی برگشت برای ما تعریف کرد که در گوشه ای از محل بیرون بهداری، متوجه گفتگوی داود لشکری و پاسدارها شده است ولی از ناصر منصوری در آنجا خبری نبوده. او شنیده بود «حاج محمود» به داود لشکری می گوید باید بهر قیمت شده او را مجبور می کردیم نان ها را به داخل ببرد چون اینطوری برابمان خیلی بد می شود و از فردا اینها پررو تر می شوند ولی داود لشکری در جوابش گفته بود: اگر تاصبح هم می زدیمش کوتاه نمی آمد، مطمئن هستم اگر تا حد مرگ هم می زدیم باز قبول نمی کرد!

بعد از مدتی شنیدیم ناصر تحت بازجویی وزیر فشار قرار گرفته تا بر علیه همیندانش اعتراف کند و در مورد آنها «تک نویسی» کند و افراد سر موضع را لو بدهد. یک روز بچه های مشهده که در انفرادی بودند متوجه می شوند ناصر از پنجره سلولش به پائین سقوط کرده است و بخاطر اصابت با کف بتونی کنار حیاط، نیمه جان و بیهوش شده است.

معلوم نیست چطور کرکره های پنجره سلول او در طبقه سوم بریده شده و به پائین سقوط کرده است. ساعتها بی هوش و نیمه جان روی زمین باقی مانده بود پاسدارها مرتب به بالای سر او می رفتند و او را تماشا می کردند و حتی با پایشان او را تکان می دادند ولی هیچ اقدامی برای نجاتش نمی کردند. بعد از مدتی او را با برانکار بردند.

مدتی بعد از طریق ملاقات و خانواده ها فهمیدیم ناصر زنده است ولی فلج شده است و خواهرش برای او تشک و تخت مخصوص خریده و به زندان آورده است».

همچنان که خسرو امجد داستان ناصر را تعریف می کرد درونم هیجان و غوغای عجیبی بپا شده بود، احساسات متناقض و متضاد همزمان در درونم موج می زد، بین احساس غم و آشفتگی بخاطر فلج شدن و درد و رنجی که ناصر در ماههای اخیر متحمل شده از یک طرف و حس تحسین و تعظیم و احترام در مقابل پاکبختگی و شجاعت بی نظیرش از طرف دیگر در نوسان بودم.

ناصر را بخوبی می شناختم و همیشه تحت تأثیر شخصیت و رفتار متواضع و مهربانش بودم. در سالهای اخیر (بند های ۱۹ و ۱۸) هربار از سلول خارج می شدم دلم می خواست سراغ او بروم و با او هم صحبت شوم همراهی و گفتگو با او به من انرژی مثبت و اعتماد به نفس خاصی می داد.

کم تماشای ما کنید

خسرو می خواست داستان ناصر منصوری را ادامه دهد که ناگهان صدای پر قدرت و آهنگینی فضای بند و زندان را فرا گرفت:

بگذر از کوی ما، کن نظر سوی ما

به هر طرف ببین چو رو کنم
در پی من روان، گشته پیرو و جوان
از این جنون چه گفتگو کنم

...

ای فرزانیگان، بر دیوانگان، این ملامت چرا کنید
کم تماشای ما کنید

...

این **مجید فدکساز** بود که با ترانه بسیار زیبا و خاطره انگیز مرضیه همه ما را در جایمان میخکوب کرد. در کنار پنجره نشسته بود و پژواک صدای قوی و طنین اندازش با لهجه شیرین آذری در فضای داخل بند و آسمان زندان می پیچید. ما را برای لحظاتی از سلول و بند و زندان به آسمان خاطره ها برد.

پس از یک روز پرتنش و سخت، جسارت و هنرنمایی مجید، فضای ملتهب و بهم ریخته ما را تغییر داد و بعد از ساعتها استرس و اضطراب و کتک خوردن و توهین شنیدن، روحیه مان را باز یافتیم.

اولین واکنش ها به هنرنمایی مجید از بند پائین بگوش رسید و صدای تشویق و احسنت از سوی زندانیان عادی به هوا خاست:
دمت گرم داداش ... ناز نفست ... یکی دیگه بخون ...

بعد از مجید بقیه هم جرأت پیدا کردند و چند نفر دیگر به خواندن آهنگ های خاطره انگیز و یا سرودهای کنفدراسیون پرداختند.

از لابلای میله های پنجره به سلول های روبرو نگاه انداختم. آنتشب آسمان صاف و پراز ستاره بود و احساس آرامش عجیبی در درونم ایجاد شد و خوشحال بودم که به همراه این کاروان به اوین آمده ام.

مورس و ارتباطات

مورس سنگ بنای سیستم ارتباطی زندان محسوب می شد و بسرعت در همه اتاق ها برقرار شد. این موضوع با توجه به اینکه درب سلولها بسته بود اهمیت فوق العاده ای داشت. در هر سلول یک «مسئول مورس زند» مشخص شد. مسئولین مورس از بهترین و کارگشته ترین افراد در این زمینه بودند. **بهر روز گنجی خانی** مسئول مورس اتاق ما شد.

علاوه بر مورس، با پیشنهاد ابتکاری یکی از بچه ها، بین اتاق خودمان و اتاق های همسایه (اتاق ۱ و اتاق ۳) دو سوراخ باریک در دیوارها ایجاد کردیم. با تلاش سخت و تحسین برانگیز **حسن رضایی** و **مهدی فتحعلی آشتیانی** و **پرویز شریفی** و **جهانبخش امیری** و همینطور تلاش افراد اتاق های یک و سه کانال های کوچکی روی دیوار ایجاد شد. این ابتکار، مشکل تبادل پیام و کاغذ را آسان و امن تر کرد. برای پنهان ماندن این کانال از دید نگهبان ها، چند رختخواب و پتو در جلوی سوراخ گذاشتیم.

نفرات سلول ۶ هنوز از راه نرسیده مشغول تماس با بند سه بالا شدند. **اتاق ۶** دیوار به دیوار **بند ۳** بالا بود و البته دیواری ضخیم و بتونی بین آنها قرار داشت. از قبل می دانستیم بند ۳ مخصوص **زندانیان ابدی** و «**حکم سنگین**» است. اکثر افراد بند ۳ حبس ابد داشتند و تعدادی نیز «**زیرحکم اعدام**» بودند.

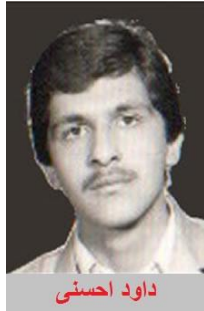
در آغاز اهالی بند ۳ جواب تماس های بچه های اتاق ۶ را نمی دادند و در واقع مشکوک شده بودند چون بند چهار تا ساعتی قبل، خالی از سکنه بود! بنا به تجربه و بر اساس اصل هشیاری آنها در ابتدا محتاطانه برخورد کردند.

در موارد زیادی تجربه شده بود که نگهبان ها یک سلول را خالی کرده و خودشان را بعنوان زندانی جا زده و سعی کرده بودند با مورس زند به دیوار سلول دیگر از زندانیان آن اطلاعات کسب کنند. در این میان درخواست های عجولانه نیز به شک و تردید نفرات بند ۳ دامن زده بود. افراد اتاق ۶ سوالاتی در مورد فضای اوین برای اعتصاب و اعتراض، سطح موضعگیری سیاسی زندانیان اوین و دستنوشته های بحث های استراتژیک و «انقلاب درونی» مجاهدین مطرح کرده بودند!

چند ساعت بعد قفل عدم اعتماد به دست **حسن فیض آبادی** در بند ۳ باز شد. حسن سال قبل در بند ۱۹ گوهردشت با ما بود و بخاطر حکم سنگینش به اوین منتقل شده بود. برادرش **حسین فیض آبادی** از زندانیان فعال و بانگیزه بند ۱۹ بود. بعد از برقراری ارتباط با بند ۳ یک تیم چند نفره حرفه ای به نوبت در اتاق ۶ در همه ساعات روز و حتی نیمه شب مشغول

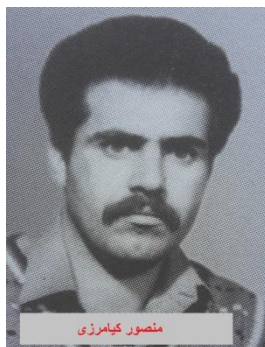
مورس زدن با بند ۳ بودند. برای مثال یک نفر از بند ۳ اخبار و مطالب را با مورس می خواند و شخص دیگری در این طرف دیوار آنها را می نوشت و سپس بصورت دستنوشته در همه اتاق ها پخش می شد.

روز دوازدهم خرداد از طریق مورس پیامی رسید. بهروز پیام را برای ما خواند. از اتاقهای دیگر پیشنهاد شده بود هر چه سریعتر مسئولین بند را برای کارهای عمومی انتخاب کنیم. مرتضی مدنی جلسه اتاق را تشکیل داد و ساعتی بعد پیشنهادات مختلف از شش اتاق بند مطرح شد و در چند رفت و برگشت، احمد نصرتی خوشرو که مراد صدایش می کردیم بعنوان مسئول بند و مجیدطالقانی برای مسئولیت صنفی و داود احسنی بعنوان مسئول نظافت و شخص دیگری برای بهداری بند انتخاب شدند.



۱۵۴ نفر

بعد از آمارگیری در کل بند معلوم شد ۱۵۴ نفر هستیم. بیش از ۱۵۰ نفرمان هوادار سازمان مجاهدین بودیم و تنها زندانی غیرمجاهد سیدمصطفی جوادی بود. مصطفی مسن ترین و قدیمی ترین زندانی بند مان محسوب می شد. او در ۹ سال گذشته همیشه با زندانیان مجاهد هم بند و هم سلول بود و علیرغم فشارها و یا پیشنهادهای وسوسه انگیز از طرف زندان، حاضر نبود به بند یا ترکیب دیگری منتقل شود. اگر کسی در مورد پرونده او نمی دانست قادر به تشخیص تفاوت او را در بین زندانیان مجاهد نبود. شنیده بودم اتهام مصطفی طرفداری از گروه فرقان است ولی خودش هیچگاه این موضوع را تأیید نمی کرد و درباره اتهام و یا پرونده ی سیاسی اش صحبت نمی کرد. بشدت بیمار و ضعیف و نحیف بود. در تمام سالهای آشنایی ام در گوهردشت، او را در حال درد کشیدن و رنج بردن می دیدم. زخم معده شدید و بیماری های داخلی مختلفی داشت و نمی توانست چیزی بخورد. صورت استخوانی و رنگ پریده اش موجب نگرانی شدید ما بود و هر آن انتظار از دست دادن او را داشتیم. در زندان گوهردشت بسیاری روزها او را می دیدم که پشت درب بند بر روی زمین نشسته و ناله می کند و درد می کشد ولی پاسدارها او را به بهداری نمی برند. مشکل او موضوع کشمکش بین ما و پاسداران و رئیس زندان بود. مصطفی جوادی مردی شریف و استوار و ثابت قدم بود. او که در بیرون زندان یک خیاط حرفه ای بود در داخل زندان برای زندانیان از پتوهای کهنه زندان که به «پتوی سربازی» معروف بود، کت و شلوار دست دوز می دوخت. با ملحفه و پارچه کهنه پیراهن های ساده و زیبا می دوخت. یک بار برای حبیب غلامی با پارچه شمد یک پیراهن دوخت که خیلی برازنده اش بود. به درخواست منصور کیامرزی برای بهادر فرزند خردسال منصور کت و شلوار کوچک و زیبایی دوخت و منصور آن را در ملاقات به تن بهادر کرد.



اعتصاب غذا

روز سیزدهم خرداد، طرح اعتصاب غذا از طرف بچه های اتاق ۶ ارائه شد. طرح مبنی بر آن بود که «در اعتراض به ضرب و شتم و شکنجه در جریان انتقال به اوین و همبندگی سرقهت اموال و بسته بودن اتاق ها و نداشتن هواخوی و تلویزیون و روزنامه به مدت یک هفته اعتصاب غذای تر بکنیم». پیشنهاد بعد از چند ساعت بحث و گفتگو رأی آورد و قرار شد به مدت یک هفته از پذیرفتن غذا خودداری کنیم و در یک یادداشت رسمی بوسیله مراد به عنوان نماینده و مسئول بند اعتصاب و دلایل و مدت اعتصاب (یک هفته) به کارگزاران زندان اطلاع داده شود. بنا به نظر جمع قرار شد یادداشت با عنوان «زندانیان سیاسی بندچهار بالا» امضا شود.

بعد از اعلام رسمی و علنی اعتصاب، پاسدار سید ناصر و بقیه افسرنگهبان ها به تناوب مراد را بعنوان مسئول بند به بیرون بردند و سعی کردند با تهدید و سروصدا، اعتصاب را بشکنند ولی مراد قاطع و محکم از تصمیم اعتصاب دفاع کرد.

علیرغم آن که درب اتاق ها همچنان بسته بود ولی اعتصاب با انسجام و جدیت انجام شد. در جریان یک هفته اعتصاب هیچ واکنش عملی از طرف زندانبان ندیدیم.

مراد دانش آموزی از خطه شمال و شهر لاهیجان بود. پروسه تحسین برانگیزی در زندان داشت. سال ۶۴ وقتی با همدیگر به بند ۱۹ رفتیم او را جوانی پرانرژی، شوخ و پرسروصدا و فعال یافتیم به مرور زمان، شخصیتی جدی و مسئولیت پذیر از خود نمایان کرد و به درجه ای رسید که در روزهای حساس اوین، از طرف بیش از ۱۵۰ زندانی بند چهار(بالا) شایستگی عنوان «نماینده زندانیان سیاسی» را یافت. او نماینده زندانیان سیاسی و مجاهدی شده بود که بعضا سابقه سیاسی و مبارزاتی شان به دوران شاه برمی گشت.

اولین ملاقت در اوین

روز سه شنبه ۲۴ خرداد روز ملاقات با خانواده ها بود. بعد از مشورت های طولانی، تصمیم گرفته شد با بسیج عمومی، موضوع اعتصاب غذای یک هفته ای و دلایل آن و همچنین نبود آب گرم برای استحمام و نداشتن هواخوی و تلویزیون و روزنامه و کم بودن میزان غذا و ... را به خانواده ها اطلاع دهیم و آنها را برای فعالیت گسترده جمعی توجیه و تشویق کنیم. در ملاقات متوجه شدیم خانواده ها از انتقال مان به اوین نگران شده اند آنها به تجربه احساس می کردند که اتفاق ناگواری در پیش است. در سالن ملاقات شور و هیجان فوق العاده ای بپا شده بود و اکثر بچه ها صریح و علنی از موضع و هویت سازمانی دفاع می کردند و به خانواده ها تأکید می کردند با روحیه بالاتر و قوی تری برای احقاق حقوق زندانیان اقدام کنند. علی سلطانی از پشت تلفن سالن ملاقات علنی از سازمان دفاع کرد. مادرش درحالی که حیرت زده به او می نگریست پرسید چه اتفاقی افتاده است!

به دنبال توضیح و تشریح وقایع زندان توسط زندانیان، بخشی از خانواده ها قبول کردند و قول دادند با همدیگر تماس بگیرند و بصورت جمعی برای اعتراض به وضعیت وخیم زندان اقدام کنند.

روز بعد مادران بصورت جمعی برای اعتراض و پیگیری خواسته های ما به دادستانی «انقلاب تهران» در خیابان معلم رفتند. در دادستانی یک آخوند بعد از شنیدن حرفهای خانواده ها، با وقاحت خاص صنف خودش به مادران گفته بود: شما چه خیال می کنید؟ ما بسیجی ها را که نورچشم ما هستند با یک پتو بر روی دوش به روی میدان مین می فرستیم و بدنهای تکه پاره آنها را برمی گردانیم و کک مان هم نمی گزد. حالا شما از ما می خواهید به حال بچه های شما که انگشت در چشم ما فرو کرده اند دل بسوزانیم؟ بروید به بچه هایمان بگویید اگر دست از نفاق برندارند سرنوشت بدتری در انتظارشان است!

زندانی سیاسی خامه نمی خورد!

سهمیه نان و غذا خیلی کم بود و هیچکس سیر نمی شد هر بار که پاسدار نگهبان، جلوی در ظاهر می شد صدای اعتراض جمعی مان بلند می شد و فشار می آوردیم تا حداقل فروشگاه زندان مواد غذایی بیاورد تا با پول خودمان خرید کنیم. بعضی از افراد بشدت مریض بودند و غذای زندان را نمی توانستند بخورند و سعی می کردیم آنها با مواد خریداری شده از فروشگاه تغذیه شوند.

بالاخره یکی از همین روزها، صدای چرخ گاری در راهروی بند پیچید. درب سلول باز و یک زندانی عادی با صدای آرام گفت: فروشگاه.

بچه ها با شور و حرارت زیاد، جهانبخش را صدا زدند: عمو جهان پاشو فروشگاه آمده،

جهانبخش امیری از جابرخاست و بطرف گاری رفت و نگاهی به اجناس داخل آن انداخت و پرسید: چی داری؟

زندانی عادی جواب داد: صابون، مسواک، خمیر، جوراب و شامپو!

جهانبخش روترش کرد و با لهجه کرمانشاهی و حالت حق بجانب به او گفت: صابون و مسواک نمی خواهیم؟ مواد غذایی چی داری؟

کارگر فروشگاه: مواد غذایی فقط خامه داریم!

عمو جهان: خامه!! بجز خامه دیگه چی داری؟

کارگر فروشگاه: فقط خامه دارم.

جهانبخش: خامه چیه؟ مرد حسابی مگه زندانی سیاسی خامه می خوره!؟

کارگر فروشگاه از برخورد عمو جهان جا خورد و در حالیکه صدایش بطور محسوسی پائین آمده بود پرسید: پس چی می خوره!؟

جهانبخش با تحکم و خیلی جدی گفت: خامه به درد ما نمی خوره، مواد غذایی استراتژیک بیاور.

زندانی عادی با تعجب و لکنت پرسید: مواد اس... استراتژی چیه؟

جهانبخش: یعنی خرما و انجیر خشک و ارده حلوا. مواد ارزان و مقوی. دفعه بعد اگر این مواد را نیاوردی دیگه اینجا نیا!

یکی از بچه ها با خنده روبه جهانبخش گفت: عمو جهان حالا چند تا بخر. برای مریض ها و معده ای ها خوبه. جهانبخش با حالتی عصبانی درب را بروی زندانی عادی بست و گفت: خامه به درد «معده ای» ها نمی خوره.

دقیقه ای بعد جهانبخش به سمت دیوار اتاق سه رفت و با مورش، محمود سمندر را صدا کرد. تصمیم گرفته بود از او بخواهد که از خرید خامه خودداری کنند و اعتراض کنند و فشار بیاورند تا فروشگاه مواد ارزان و مقوی مانند خرما و انجیر خشک و ارده حلوا بیاورد. در حالیکه گوشش را به دیوار چسبانده بود و به صدای مورش گوش می کرد ناگهان از جایش پرید و با عصبانیت مشت محکمی به دیوار کوبید. همگی زدیم زیر خنده.

حسن قوچانی با لحن خاص و لهجه قوچانی اش پرسید: عمو جهان چی شده!؟

جهانبخش: من به زندانی عادی گفتم که زندانی سیاسی خامه نمی خوره ولی محمود سمندر ۳۰ تا خامه خریده!! برای هر نفر یک خامه!

باشنیدن این حرف صدای قهقهه در فضای اتاق پیچید. جهانبخش با ناراحتی گفت: نمی دونم حالا چطور به روی این کارگر فروشگاه نگاه کنم. آبروی مان رفت.

یک ساعت بعد وقتی پاسدار درب اتاق را باز کرد و گفت نوبت دستشویی است جهانبخش دور از چشم پاسدار مستقیم به طرف اتاق ۳ رفت و درپچه کوچک درب آنرا باز کرد و داخل اتاق را نگاه کرد و محمود سمندر را صدا زد و گفت آبروی ما را بردی حالا من چطور به روی این زندانی عادی نگاه کنم؟ من به او گفته ام زندانی سیاسی خامه نمیخوره بعد تو ۳۰ تا خریدی؟! محمود در حالیکه لبخندی بر لب داشت گفت: عمو جهان مگه زندانی سیاسی چه اش است که نباید خامه بخوره؟ بدنبال آن بچه های اتاق ۳ زدند زیر خنده. صدای خنده شان توی راهرو بند پیچید.

هیئت آخوندی

هفته سوم ورود ما به اوین، ساعت حدود ۱۰ صبح بود که درب اتاق باز شد و چند آخوند در چارچوب اتاق ظاهر شدند بدون اینکه خودشان را معرفی کنند به و رانداز کردن اتاق پرداختند. ترکیب متناقضی بودند یکی بلندقد و دیگری کوتوله یکی چاق و دیگری لاغر! ظاهر یکی از آنها نظرم را جلب کرد: آخوندی کوتاه قد با شکمی بزرگ و چهره ای زردرنگ و مضحک که مرا به یاد بوزینه ها می انداخت. گویا یک هیئت بودند ولی معلوم نبود از کجا آمده اند؟ آخوندی که بنظرم رئیس شان بود سلام کرد ولی کسی جوابش را نداد. بعد سوال کرد: اتهام تان چیست و چند سال حکم دارید؟ باز هم کسی جواب نداد. پاسدار «سید ناصر» که وضع را ناجور دید به دست و پا افتاد و جلو آمد و پرسید: مسئول اتاق کیه؟ مرتضی جلو رفت. آخوند سوالاتش را تکرار کرد و مرتضی با بی میلی جوابهای کوتاه و مختصری داد و بعد داستان انتقال جنجالی و نزدیدن وسایل عمومی و بسته بودن درب اتاق و نداشتن هواخوری را مطرح کرد. آخوندی که قد و هیكل بزرگتری داشت و بنظر رئیس هیئت محسوب می شد فقط گوش کرد و سرش را تکان داد و چند دقیقه بعد همگی رفتند.

من و حسن رضایی در حال قدم زدن در طول اتاق بودیم. حسن را سالها قبل در سالن ۶ همین زندان دیده بودم و با او دوستی عمیقی پیدا کرده بودم. حسن جوانی ساده و صمیمی با چهره و لهجه ای روستایی بود که در عین حال خوش فکر و فهمیده بود و از آن دست افرادی بود که در همنشینی و مصاحبت با او روح و روان آدمی صیقل می یافت.

هفته ها در داخل اتاق محبوس بودیم و امکان هواخوری و ورزش نداشتیم. تنها امکان تحرک در اتاق، قدم زدن در طول اتاق بود و بقیه بناچار در دو طرف اتاق می نشستند و وسط سلول برای «پیاپیاده روی» خالی می شد. من و حسن در حین قدم زدن خبرهایی را که از طریق بند ۳ بدست مان رسیده بود تجزیه و تحلیل می کردیم.

خبرها شامل وضعیت عمومی بند ۳ بالا و بقیه بندهای اوین و سطح موضع گیری سیاسی زندانیان مجاهد و همینطور «بحث های درونی» سازمان بود. دستنویس هایی را که بدست آورده بودیم و همگی آنرا خوانده بودیم شامل دو سخنرانی جداگانه بود یکی به سخنرانی «مسعود» در جریان انقلاب ایدئولوژیک در سال ۱۳۶۴ و دیگری به سخنان مهدی ابریشمی در زمینه مسائل خطی - استراتژیک مربوط بود. در دست نوشته های منسوب به مهدی ابریشمی اشاراتی به بحث زندان و زندانی هم شده بود و این اشارات رهنمودهای ارزشمند و راهگشا برای ما داشت.

«تهاجم حداکثر»

برخی از زندانیان مجاهد بند ۳ بالا، طی دو سه سال گذشته دستگیر و حکم اعدام گرفته بودند. **بهرام سلاجقه، موسی موسی خانی، نصرالله بخشایی، حبیب بیابانگرد** از جمله این افراد بودند که از «منطقه» برای مأموریت به داخل کشور برگشته و در شرایط مختلف دستگیر شده بودند. اینان به همراه خود جدیدترین بحث های ایدئولوژیک و خطی - استراتژیک درون سازمان را به زندان آورده بودند.

اکثر ما در سال های ۶۰ و ۶۱ دستگیر شده بودیم و اطلاعات مان در زمینه موضوعات و اخبار درونی سازمان به سالهای قبل برمی گشت و بقول معروف «به روز» نبودیم.

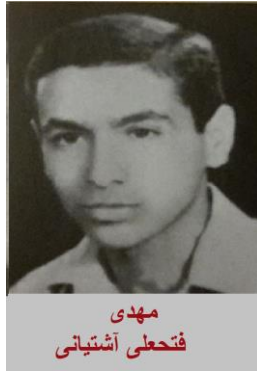
بحث های درونی سازمان با استقبال عجیبی در بین زندانیان مجاهد روبرو شد و تأثیر فوق العاده زیاد و غیرقابل انتظاری در رویکرد زندانیان مجاهد در زمینه های مختلف مانند اتحاد و صمیمیت هر چه بیشتر در مناسبات درونی مان و ارتقاء سطح مقاومت در زندان داشت.

بعد از آنکه بخش هایی از مباحث خطی - استراتژیک درونی سازمان به وسیله موریس از بند ۳ به بند ما انتقال یافت و بصورت دستنویس در اتاق ها منتشر شد، شورو هیجان زیادی بوجود آورد. مباحثی مانند «چاه عمیق خمینی» و نقطه مقابل آن «قله رفیع انقلاب» و ضرورت «تهاجم حداکثر» موضوع هر گفتگو و صحبت دوفره و چندنفره بود. البته بخش هایی از این مباحث قبلا به قزلحصار و گوهر دشت رسیده بود ولی بدلیل آنکه در اوین فقط با یک واسطه بدستمان می رسید با جزئیات بیشتر و دقیق تر و کامل تری همراه بود.

مدتی بعد از انتشار بحث های خطی - استراتژیک، شعار «پرچم های پلیسی را پائین بکشید» مستمر شنیده می شد. یکی از این روزها مجیدطالقانی در وقت رفتن به دستشویی، به جلوی اتاق ما آمد و دریچه کوچک را باز کرد و نگاهی به داخل اتاق انداخت و احوالپرسی کرد و سپس با خنده به جهانبخش امیری گفت: عمو جهان اوضاع خوب پیش می رود؟ جهانبخش امیری با لبخند جوابش را داد و گفت: مراقب باش الان نگرهبان ها می آیند و یقه ات را می گیرند و به دردسر می افتی. مجید در جوابش گفت: عمو جهان «پرچم پلیسی را پائین بکش و بجای آن پرچم تهاجم حداکثر را بالا ببر». همگی همراه با عمو جهان زدیم زیرخنده.

دو طفلان مسلم

در اتاق ۲ دوستان جدیدی پیدا کرده بودم: **پرویز تقی زاده و مهدی فتحعلی آشتیانی**. از اینکه دو رفیق ثابت قدم و پراورزی به زمره دوستان خوبم در زندان اضافه شده راضی بودم. پرویز جوانی لاغر اندام و سفید رو و خوش سیما با شخصیتی آرام و متفکر بود. مهدی مانند او لاغر اندام ولی سبزه و احساساتی و پرشور بود. نمی دانم چرا مهدی نسبت به من لطف و بزرگواری خاصی نشان می داد و هر بار که مرا تنها در حال قدم زدن می دید کنارم می آمد و درخواست می کرد با هم قدم زنان صحبت کنیم. این موضوع باعث جلب توجه **علی الموتی** شد و روی ما دو نفر اسم جالب و با مسامی گذاشت: **دو طفلان مسلم!**



هر بار ما دونفر با هم قدم می زدیم علی می گفت: باز هم دو طفلان مسلم به همدیگر رسیدند! مهدی بلافاصله می زد زیر خنده. خنده ای از ته دل که باعث می شد من و علی الموتی به وجد بیاییم.

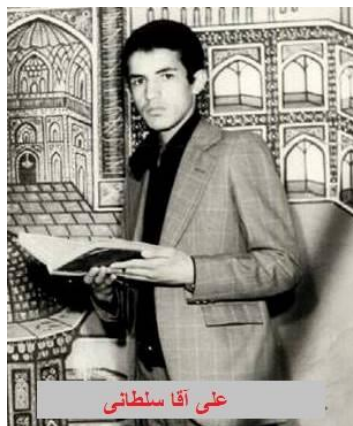
شبانه ها

از روزی که وارد بند ۴ بالا شدیم برای حفظ روحیه و مقابله با شرایط سخت و پرفشار ناشی از محدودیت ها و نداشتن هواخوری و تلویزیون و روزنامه، هر شب برنامه سرگرمی و هنری داشتیم. این برنامه در همه اتاق ها بصورت همزمان برگزار می شد.

روال کار به این شکل بود که بعد از خوردن شام و خواندن نماز، اتاق را برای برنامه هنری آماده می کردیم. همه دور تا دور اتاق می نشستیم و تحت مدیریت مسئول هنری اتاق، هرکدام به نوبت برنامه ای اجرا می کردیم. یک نفر شعری از شاملو می خواند و دیگری از شفیعی کدکنی، بعضی ترانه های سنتی و عده ای سرودهای کنفدراسیون را می خواندند. بیان کردن بخشی از خطبه ها و سخنان امام علی از نهج البلاغه یا جمله قصاری از حنیف نژاد و سعیدمحسن و چگوارا و یا ترانه و آهنگی از ویکتورخارا نیز طرفداران زیادی داشت.

آنان که هنرمندتر و «بی ریتر» بودند هماهنگ با «ضرب و ریتم» طرب انگیز آهنگ های محلی که با یک قابلمه یا سطل پلاستیکی نواخته می شد، رقص زیبای محلی اجرا می کردند. رقص های محلی مانند رقص اُری و کردی و گیلکی و غیره.

مسئولیت کارهای فرهنگی - هنری اتاق ما به عهده **علی آقا سلطانی** بود. علی یک معلم و فعال سیاسی برجسته از خطه کرمانشاه دارای توانمندی های پاک انسانی و درک عمیق فکری و سیاسی و همچنین حافظه ی فوق العاده قوی بود. از نظر فیزیکی برخلاف هم ولایتی اش جهانبخش امیری، جثه ای کوچک و نحیف داشت و بسیاری مواقع به خاطر ضعف بنیه از حال می رفت. او در سال های قبل از انقلاب معلم مدارس یکی از شهرهای استان کرمانشاه و از فعالین سیاسی مخالف شاه بود. بعد از انقلاب در سال ۱۳۵۹ به دلیل گرایش سیاسی و هواداری از سازمان مجاهدین خلق از آموزش و پرورش اخراج شده بود و بعد از ۳۰ خرداد سال ۱۳۶۰ به تهران آمده و زندگی مخفی را در پیش گرفته بود.



علی در سال ۱۳۶۲ دستگیر و به هفت سال زندان محکوم شده بود. او درک و شناخت بسیار دقیقی از دکترا علی شریعتی داشت و همه کتاب ها و نوشته های شریعتی را حفظ کرده بود اما علیرغم علاقه بسیار زیاد به دکتر علی شریعتی، بعد از انقلاب و در فاز سیاسی با بخش های مختلف سازمان مجاهدین خلق و با اعضای شناخته شده و معروفش در کرمانشاه کار کرده بود. او همه کتاب های منتشر شده سازمان و همینطور سخنرانی های مسعود رجوی و موسی خیابانی را در حافظه قوی خودش حفظ کرده بود. بچه های زندان به او به چشم کتابخانه سیار سازمان نگاه می کردند! بسیاری مواقع در مراسم ها و برنامه های جمعی داخل بند و یا سلول از او درخواست می کردند سخنرانی های مسعود و موسی را بیان کند و علی نیز با شور و هیجان خاصی به درخواست دوستان پاسخ مثبت می داد.

نیمه شب وقت دعا و نیایش نیست

در یکی از این شب ها که برنامه هنری تحت مدیریت **علی سلطانی** برگزار شده بود وقتی همه افراد برنامه خودشان را اجرا کردند و نوبت به خود علی سلطانی رسید درخواست های مصرانه همراه با تمنا و خواهش برای بازگویی یکی از سخنرانی های مسعود رجوی مطرح شد. این بار اما علی امتناع می کرد و می گفت الان دیروقت است و زمان «خاموشی» زندان نزدیک شده است و هر لحظه ممکن است پاسدار بیاید و در این صورت همه به دردرس خواهیم افتاد. اما کسی گوشش بدهکار این حرفها نبود.

بالاخره علی رضایت داد و در آن ساعت شب که نزدیک به نیمه شب بود شروع به بازگویی پرهیجان سخنرانی «چه باید کرد» مسعود رجوی در ورزشگاه امجدیه نمود:

بسم الله الرحمن الرحيم

اذا الموعودت سعلت، باين ذنب قتلت واذا الصحف نشرت

و آنگاه که از آن استعداد زنده بگور و پرپر شده پرسیده شود به کدامین گناه کشته شد ؟

...

در این لحظه چراغ همه اتاق ها از بیرون خاموش شد و این روال معمول در ساعت خاموشی زندان بود و همیشه پاسدارهای نگهبان با خاموش کردن چراغ از طریق کلید اصلی در زیرهشت بند، «خاموشی» را عملاً اجرا می کردند. علی لحظه ای مکث کرد و ساکت شد. اما بچه ها بلافاصله واکنش نشان دادند: **ادامه بده، ادامه بده. مهم نیست ادامه بده ...**

علی ادامه داد:

...

و آنگاه که نامه اعمال گشوده شود

فلا أقسم بالخنس الجوار كنس

وليل اذا العسوس وصيح اذا تنفس

...

وقتی به این نقطه از سخنرانی مسعود رسید ناگهان، بقول شاملو «**در قفل در کلیدی چرخید**» و درب اتاق بطور کامل باز شد. در حالی که داخل اتاق کاملاً تاریک بود نور چراغ راهرو به داخل تابید. پاسدار مانند یک گول سیاه که سایه درازی در کف اتاق ایجاد کرده است در چارچوب در ظاهر شد. برای لحظه ای سکوت براتاق حاکم شد و همه نگاه ها به سوی نگهبان چرخید. صحنه مانند فیلم های ترسناک شده بود. پاسدار با عصبانیت فریاد زد: **مگه نمی بینید خاموشی شده؟ آخه الان چه وقت دعا و نیایش و قرآن خوننده؟ یا الله پاشید بخوابید. مگه خدا روز روشن را از شما گرفته که الان توی تاریکی دعا و قرآن می خونید!!**

چشمم به افراد روبروی خودم افتاد، احساس کردم همه سعی می کنند خودشان را کنترل کنند. مسئول اتاق سیدمرتضی مدنی بسرعت و زیرکانه واکنش نشان داد و گفت: الان جایمان را می اندازیم و می خوابیم.

پاسدار با عصبانیت و کج خلقی در را محکم کوبید و رفت. چند ثانیه بعد بمب خنده ترکید و همه زدند زیر خنده.

معلوم شد پاسدار بعد از خاموش کردن چراغ ها، صدای بلند علی را شنیده و درست در لحظه ای که آیه های قرآن بر زبان علی جاری شده بود او به پشت در رسیده و فکر کرده بود ما در حال خواندن دعا و راز و نیاز شبانه هستیم!

مرتضی مدنی گفت بهتر است برنامه را در همین جا ختم کنیم و ادامه اش را فردا شب برگزار کنیم و درخواست کرد جای خوابمان را بیان داریم و بخوابیم. دقیقی بعد هر کس در جای خودش دراز کشید و برای لحظاتی سکوت حاکم شد. **پرویز تقی زاده** رو به من گفت: آقا جان الان چه وقت دعا و نمازه مگه خدا روز روشن را از تو گرفته؟

همه زدند زیر خنده.

تا ساعتی بعد هیچ کس نمی توانست بخوابد چون هر چند لحظه یک بار کسی به آرامی جمله پاسدار را تکرار می کرد و بقیه را به خنده وامی داشت.

بخش سوم:

دوران جدید

دیدار یاران

در چهارمین هفته حضور در اوین و بعد از اعتراضات روزانه و پیگیری خانواده ها، بالاخره درب اتاق ها باز شد و بند عمومی شد. همگی با عجله و هیجان وصف ناپذیری به راهرو بند هجوم بردیم. هر کس سعی می کرد اول به سراغ نزدیک ترین و صمیمی ترین دوستانش برود. بازار روبوسی و احوالپرسی گرم بود. خودم را به اتاق ۶ رساندم.

در جلوی اتاق ۶ صدای بلند قهقهه و شادی از همه سو شنیده می شد، جلوی اتاق **مسعود افتخاری** را دیدم و او را محکم در آغوش کشیدم. با مسعود در سال ۱۳۶۲ آشنا شدم آن زمان که در قرنطینه **قرلحصار** (معروف به گاودونی) و سپس در بند ۴ (واحد ۱) با یکدیگر بودیم. علاقه خاصی به او داشتم شخصیت و روحیه آرام و مهربان و درعین حال مقاوم و استوارش مرا تحت تأثیر قرار داده بود.

در اولین روز ورودمان به بند ۴ (قرلحصار) در فروردین ۱۳۶۲ بلافاصله مسعود و چند نفر دیگر را برای تنبیه و آزار بیرون بردند درحالی که مسعود یک تازه وارد بود و اقدام خاصی نکرده بود! وقتی بعد از ساعت ها به بند برگردانده شد او همچنان لبخند بر لیش بود و درحالیکه با غرور قدم برمی داشت از کنار سلول های ما گذشت و به سلول خودش رفت. به خاطر همین روحیه مقاوم و خصوصیات برجسته دیگرش، او را خیلی دوست داشتم. همان ابتدای ورود به **قرلحصار** «حاج داود» رئیس زندان او را نشان کرده بود و نسبت به او کینه خاصی داشت چون مسعود برادر کوچک **مهدی افتخاری** بود. مهدی افتخاری بخاطر فرماندهی عملیات پیچیده و خطیر پرواز مسعودرجوی به فرانسه معروف شده بود و با نام سازمانی اش «فرمانده فتح الله» شناخته می شد.

در حین احوالپرسی با مسعود **ایرج خدابخشی** را دیدم که پشت سر مسعود ایستاده و با لبخند مهربانانه اش به من نگاه می کرد. ایرج «بچه محل» من بود و در فاز سیاسی با هم در «انجمن جوانان مسلمان خزان» عضو بودیم و در یک تیم فعالیت سیاسی - تبلیغی می کردیم. البته ایرج از نظر تشکیلاتی فعال تر از من بود و موقعیت بالاتری داشت و به نوعی مسئول من محسوب می شد. به شوخی او را «ای بیج» صدا می زدم چون همیشه حرف «ر» را «ی» تلفظ می کرد و من از لهجه اش خوشم می آمد. در سال ۱۳۶۲ در بند ۴ **قرلحصار** (واحد یک) و سپس در سال ۶۵ و ۶۶ در گورهدشت (بند ۱۹ و ۱۸) با او همبند بودم. در حین احوالپرسی با ایرج دست محکمی شانه ام را گرفت برگشتم و **محمود یزدجرد** را دیدم.

محمود از هر نظر دوست داشتنی و جذاب بود، جوانی ورزشکار و خوش قد و قامت با چشمان زاغ و در عین حال دارای روحیه ای با نشاط و سرزنده. او در یک خانواده مرفه بزرگ شده بود و در بسیاری از زمینه های ورزشی و حتی هنری سرآمد و حرفه ای بود. در بازی پینگ پنگ و فوتبال و والیبال همآورد نداشت. مدت ها فکر می کردم او فقط در این سه زمینه مهارت فوق العاده دارد، اما خیلی تعجب کردم وقتی در سال ۱۳۶۵ در بند ۱۹ گورهدشت، **حبیب غلامی** کلاس کشتی دایر کرد و محمود متواضعانه به عنوان «شاگرد» در کلاس حبیب شرکت کرد اما همان جلسه اول متوجه شدیم او در ورزش کشتی هم تبحر دارد!

محمود را صمیمانه در آغوش گرفتم و با خنده و شوخی احوالپرسی کردم. همانطور که با هم گپ می زدیم لحظه ای آرام شد و گفت: به من تسلیت نمی گویی؟! با تعجب پرسیدم: تسلیت برای چه؟ گفت: اخیراً پدرم از دنیا رفت. لبخند بر لبانم خشکید. در اوج احساسات شادی بخش دیدارمان نمی دانستم چه واکنشی نشان بدهم. سعی کردم خودم را جمع و جور کنم. به او تسلیت گفتم. سالها با محمود همبند و هم سلول بودم و در جریان اخبار خانواده و پدرش بودم. محمود در مورد زندگی شخصی و روحیات پدرش با من صحبت می کرد. علیرغم اینکه پدرش را ندیده بودم ولی حس آشنایی عمیق و صمیمی نسبت به او داشتم. محمود اما بسرعت فضا را تغییر داد و دوباره با خنده و نشاط خاص خودش صحبت را به مسائل روز کشاند. روحیه اش بسیار قوی تر و مستحکم تر از قبل بود. او در سال های قبل نیز از لحاظ سیاسی موضعگیری سیاسی قوی و شجاعانه داشت و حالا او می دیدم که نسبت به گذشته قاطع تر و تند و تیزتر صحبت می کند. معتقد بود باید رسماً و علناً خود را «هوادر سازمان مجاهدین خلق» معرفی کنیم و از مواضع سازمان در مقابل زندانبانان دفاع کنیم.

سازمان اداری بند

سازماندهی صنفی و اداری کل بند بسرعت شکل گرفت. تقسیم بندی نفرات اتاق ها برای «کارگری» صنفی (غذا و فروشگاه و مالی) و نظافت و بهداشت و «کارملی» مشخص شد. مُراد روزانه با مسئولین مختلف بند جلسه می گذاشت و این موجب هماهنگی های بیشتری در امور بند می شد.

داود احسنی مقرراتی را برای بهداشت و نظافت عمومی بند تدوین کرد. راهروی بند و سرویس های بهداشتی و حمام روزی دوبار نظافت و شستشو می شدند. در داخل اتاق ها به دلیل کثرت زندانی جای خواب کم و خیلی فشرده بود و به همین خاطر راهروی بند بعنوان یک محل عمومی که شب ها برای استراحت در نظر گرفته شد و به همین دلیل راهرو از حساسیت بهداشتی بالایی برخوردار بود.

استفاده از کفش و دمپایی های معمولی در راهرو ممنوع شد و فقط پابرهنه یا با کفشک های پارچه ای یا دمپایی مخصوص و تمیز می توانستیم در راهرو قدم بزنیم. این مقررات در بندهای گوهردشت نیز اجرا می شد و در آنجا پاسداران وقتی وارد بند می شدند مجبور بودند پوتین یا کفش هایشان را در بیاورند حتی آنها نیز به شیوه و نظم زندگی ما تن داده و آن را برسمیت شناخته بودند.

ورود ممنوع!

صبح روز بعد از عمومی شدن بند، دو پاسدار با پوتین وارد بند شدند تا در داخل بند گشت بزنند. **مجید طالقانی** که در حال قدم زدن بود متوجه این موضوع شد و به سرعت جلوی آنها را گرفت و گفت باید پوتین های تان را در بیابورید و پابرهنه داخل شوید. پاسدارها با تعجب و ناباورانه به مجید نگاه کردند و بعد با تمسخر گفتند: کی این قانون را گذاشته است؟! مجید توضیح داد که ما روزی دو بار راهرو را نظافت می کنیم و با توجه به جمعیت زیاد و کمبود جا، در این مکان می نشینیم و شب ها برکف آن می خوابیم. پاسدارها که اولین بار بود با چنین چیزی در اوین روبرو شده بودند با قلدری و نخوت اصرار داشتند به داخل بند بیایند و گشت بزنند. در این هنگام همه بچه ها از اتاق ها بیرون آمده و پشت سر مجید ایستادند و مانع حرکت دو نگهبان شدند. کشمکش و سروصدای شدیدی براه افتاد. یکی از پاسدارها گفت: ما در حین مأموریت هستیم و باید پوتین به پا داشته باشیم و کسی حق ندارد جلوی ما را بگیرد و شما اگر مانع گشت زدن ما بشوید برایتان بد خواهد شد! **محمود یزدجردی، حسین نجاتی، حمزه شلالوند، مهرداد مریوانی، مهدی فتحعلی آشتیانی و محمود سمندر** و چند نفر دیگر با حرارت و هیجان زیادی جلوی پاسدارها ایستاده بودند و سر آنها فریاد می زدند و می گفتند ما بهیچ وجه اجازه نمی دهیم با پوتین داخل شوید. بعد از نیم ساعت جدال پرسروصدا پاسدارها متوجه شدند به دیوار محکمی برخورد کرده اند و واقعا امکان عبور ندارند و به اجبار به بیرون بند برگشتند.

یک ساعت بعد، مُراد به عنوان مسئول بند و **محمود سمندر، محمود یزدجردی، مجید طالقانی، حمزه شلالوند، مهرداد مریوانی، خسرو امجد و داود احسنی** را صدا زدند و بیرون بردند.



غروب بچه هایی که بیرون برده شده بودند به بند برگشتند در حالی که مورد ضرب و شتم قرار گرفته بودند. طبق معمول چنین مواقعی در هر اتاق «کنفرانس مطبوعاتی» برگزار شد. سیل سوال و جواب سرازیر شد. همه کنجکاو بودند جزئیات برخورد زندانبان ها و همینطور عکس العمل دوستان را بشنوند. از مجموع صحبت هایی که شنیدیم معلوم شد آنها را بخاطر ممانعت از ورود پاسداران به داخل بند، به زیرهشت برده اند و همه شان در مقابل سوال پاسدار عباس فتوت مبنی بر اینکه «اتهامت» چیه؟ جواب داده بودند: **هوادر سازمان مجاهدین خلق** و بخاطر همین جواب که در واقع اعلام موضع سیاسی بود، مورد ضرب و شتم عباس فتوت و بقیه پاسدارها قرار گرفته بودند سپس همه شان را با چشم بند روبه دیوار نگه داشته بودند. هنگام ظهر **محمودیزدجرد** به پاسداران می گوید می خواهم نماز بخوانم سپس در نزدیک میز نگهبانان در «زیر هشت» نماز می خواند و در حالی که پاسداران صدایش را می شنیده اند در دعای قنوت با صدای بلند دعای «اللهم النصر المجاهدین الذین قالو ربنا الله ثم استقامو» را می خواند. بعد از او حمزه و دیگران همین کار را تکرار می کنند. پاسدار ها خشم شان را با تمسخر و متلک پرانی نشان می دهند. پاسدار شیفت بند به داود می گوید: «مفت می خورید و مفت می خوابید و صدای اعتراض تان هم را بلند می کنید؟». **داود احسنی** در جوابش می گوید: «**خوب می خوریم و خوب می خوابیم و خوب هم خون می دهیم**».

روز بعد مجدداً دو پاسدار شیفت برای گشت زدن با پوتین داخل بند آمدند ولی باز هم بچه ها مانع ورود شان شدند بخصوص که روز قبل تصمیم رسمی و عمومی گرفته بودیم که بهر قیمت باید مانع ورود پاسداران با کفش یا پوتین به داخل شویم و قرار بود همه افراد موجود در بند به داخل راهرو بیایند و جلوی نگهبان ها بایستند تا برای آنها کاملاً مشخص و روشن شود که کل بند در این موضوع هم نظر است.

مانند روز قبل دو پاسدار که پوتین به پا داشتند بعد از نیم ساعت مجبور به عقبگرد شدند. دوباره مُراد به بیرون برده شد و بعد از مدتی برگشت.

عقب نشینی

مُراد مسئولین اتاق ها را جمع کرد و جلسه ای با آنها گذاشت و گزارش بیرون رفتن خود را ارائه کرد. مسئولین هر اتاق هم افراد خود را جمع کردند و گزارش کامل و نتیجه بیرون رفتن مُراد را توضیح دادند: در «زیر هشت»، پاسدار مهدی از دفتر زندان و «سیدناصر» و هاشم پاسدار و چند نفر دیگر سعی کرده بودند او را با تهدید و فشار مجبور به عقب نشینی کنند ولی مُراد مقاومت می کند و به آنها می گوید برای ما راهرو مثل اتاق است و باید تمیز و پاکیزه باشد.

فرستاده دفتر زندان و بقیه متوجه می شوند فشار و تهدید و ضرب و شتم نه تنها فایده ندارد بلکه باعث افزایش روحیه جمعی و ارتقاء مقاومت بچه های بند ۴ می شود. در نهایت در مذاکره با مُراد می پذیرند که نگهبان ها با پوتین وارد بند نشوند و از طرف ما دو دمپایی مخصوص برای پاسداران جلوی درب گذاشته شود تا آنها با پوشیدن دمپایی اختصاصی خودشان به بند سرکشی کنند. این اولین دستاورد موفقیت آمیز بند ما در رودرویی مستقیم با پاسدار های اوین بود.

تحریم ملاقات

بعد از عمومی شدن بند، برای اعتراض نسبت به ضرب و شتم و سرقت اموال در جریان انتقال مان به اوین و تداوم شرایط غیرانسانی و نبود امکانات رفاهی و بهداشتی و آب گرم پیشنهادات مختلفی مطرح شد. بعد از روزهای متوالی و ساعت ها بحث و گفتگو و مشورت در نهایت تصمیم عمومی بر آن شد که در روز ملاقات با خانواده ها از رفتن به سالن ملاقات خودداری کنیم و این تصمیم و اعتصاب را با یک یادداشت رسمی به کارگزاران زندان اطلاع دهیم. مانند مورد قبلی بیانیه اعتصاب را با عنوان «**زندانیان سیاسی بند چهار بالا**» امضا کردیم.

ملاقات با خانواده ها هر دو هفته یکبار و بطور ثابت در روزهای سه شنبه بود. سه شنبه هفتم تیر در دومین نوبت دیدار با خانواده در اوین از رفتن به ملاقات خودداری کردیم. در طول روز هیچ کس ملاقات نرفت و خبری از وضعیت خانواده ها نداشتیم. می دانستیم که این تحریم خانواده ها را نگران خواهد کرد و امیدوار بودیم نگرانی شان به تحرک و فعالیت بیشتری برای حمایت از فرزندان شان منجر شود. به دنبال راهی می گشتیم تا از فضای بیرون زندان و جلوی «شهربازی» که محل انتظار خانواده ها برای ملاقات بود خبر بدست بیاوریم ولی تا آخر روز موفق نشدیم.

نسیمی که از توفان خبر می دهد

روز بعد خبری از طرف بند ۳ بالا بوسیله موریس بدست ما رسید و شور و غوغایی در بند ایجاد کرد. نزدیک ظهر بود که خبرهای جدید و غیرمنتظره ای بدست ما رسید. نوشته های دست نویس در کاغذهای کوچک دست به دست شد. همه به بسیاری در اتاق ها و راهروی بند وجود آمده بود. خبر این بود: همزمان با سالگرد سی خرداد، روز شهدا و زندانیان سیاسی، ارتش آزادیبخش اقدام به عملیات بزرگ و بی نظیری کرده و موفق شده است شهر مهران را به تصرف خود در آورد و تعداد زیادی اسیر و میزان زیادی سلاح های سنگین مانند تانک و نفربر و توپ شهر مهران به غنیمت گرفته و سپس شهر مهران را تخلیه و به قرارگاه های خود برگشته است. در این خبر آمده بود که شعار «امروز مهران، فردا تهران» توسط رزمندگان ارتش آزادیبخش سر داده شده است. خبرهای رسیده خیلی جالب بود و شامل جزئیات دقیق و خیره کننده در مورد تعداد اسیران و سلاح های غنیمتی و میزان مهمات بدست آمده و حتی نام رمز شروع عملیات بود.

ابوالفضل چهرآزاد در حالی که لبخند رضایت بر لب داشت وارد اتاق شد و کنار من نشست و با ذوق و شوق گفت: امروز مهران - فردا تهران. نظرت چیه؟ تحلیلت چی هست؟ ابوالفضل در بین صحبت هایش با ابراز حیرت و تعجب از تعداد زیاد اسیران و غنائمی که مجاهدین بدست آورده بودند، گفت: این یک تحول مهم در جنگ سازمان و رژیم محسوب می شود و معادلات را بطور اساسی تغییر خواهد داد.

راهرو بند شلوغ بود و افراد بصورت دو یا سه نفره با هم قدم می زدند. هر چند لحظه یکبار، کسی از راهرو به داخل اتاق ما سرک می کشید و با خوشحالی نکته ای می گفت و می رفت. ناگهان **بهزاد رمزی اسماعیلی** در حالی که دست **محمد طیاری** را گرفته بود وارد اتاق شد و گفت: آقایان لطفا یک لحظه سکوت کنید! سکوت! بعد روبه **محمد طیاری** کرد و مانند یک خبرنگار از او پرسید: آقای طیاری لطفا نظرتان را در مورد عملیات چلچراغ ارتش آزادیبخش بفرمایید. محمد در حالی که لبخند بر لب داشت با چهره ساده و حالت معصومانه، صدایش را صاف کرد و بعداز مکث کوتاهی با لحن جدی گفت: «عملیات چلچراغ ارتش آزادیبخش مانند یک نسیم است و خبر از توفانی می دهد که در راه است». همه افراد اتاق «هورا» کشیدند و برایش دست زدند. بهزاد با عجله دست طیاری را کشید و گفت برویم اتاق بعدی. روزهای بعد، اخبار تکمیلی مربوط به عملیات چلچراغ بدست ما رسید و هیجان بیشتری در کل بند ایجاد کرد.

چند روز بعد از تحریم ملاقات، نگهبانان دو تلویزیون به بند تحویل دادند و هواخوری نیز آزاد شد. یک تلویزیون در اتاق شماره ۳ و دیگری در اتاق ۴ بر روی پایه آهنی که مخصوص اینکار روی دیوار نصب شده بود، قرار گرفت. موقع پخش اخبار، اتاق های ۳ و ۴ مملو از زندانی می شد و جایی برای «سوزن انداختن» نبود و خیلی ها مجبور بودند در راهرو به صدای اخبار گوش کنند. تحولات مربوط به جنگ ایران و عراق سرعت زیادی گرفته بود و هر روز شاهد شکست های سنگین و عقب نشینی های سپاه خمینی بودیم. روز ۱۲ تیرماه یک هواپیمای مسافری ایرانی توسط نیروی دریایی آمریکا در خلیج فارس سرنگون شد. شرایط ویژه آن روزها، حساسیت ما را نسبت به اخبار بیشتر کرده بود.

ورزش جمعی

هر روز صبح به مدت دو ساعت وقت داشتیم تا از حیاط بند استفاده کنیم. از همان روز اول، ورزش جمعی براه افتاد و هر روز بعد از باز شدن درب حیاط، نرمش بصورت دسته جمعی انجام می شد. چند توپ کهنه هم برای بازی وجود داشت و اگر هواخوری تعطیل نمی شد امکان بازی فوتبال یا والیبال بود ولی تعداد اندکی بودند که برای ورزش و بازی وقت بگذارند و بیشتر افراد بعد از نرمش جمعی به داخل بند برمی گشتند! فضای ملتهب ذهنی و عمومی در بند جایی برای بازی نگذاشته بود. بنظر می آمد تحولات پرشتاب سیاسی در بیرون زندان به همراه تحولات مهم فکری و داخلی زندانیان، حال و هوای بازی و سرگرمی را از بین برده بود.

اکثر روزها بلافاصله بعد از شروع نرمش جمعی، پاسدارها به هواخوری می ریختند و مانع ادامه ورزش می شدند. یک بار پاسدار حلوانی به همراه چند پاسدار به حیاط هواخوری آمد و مانع نرمش جمعی شد. **مهرداد مریوانی** جلوی حلوانی ایستاد و پرسید: مگه ورزش جمعی جرم است؟ حلوانی با تکبر و قلدرمآبی خاص خودش جواب داد: این ورزشی که شما می کنید اسمش «ورزش ملیشیایی» است و اجازه این نوع ورزش را ندارید.

البته کسی زیر بار این ممنوعیت نمی رفت و هر روز کشمکش و سروصدای زیادی بخاطر ممانعت پاسداران در حیاط بند براه می افتاد و نگهبان ها هواخوری را تعطیل می کردند.

اعلام مواضع

یکی از همین روزها، پاسدار کشیک یک لیست از اسامی را به مسئول بند داد و گفت افراد داخل لیست چشم بند بزنند و بیرون بیایند:

محمد رود، غلامحسین روستایی، محمودسمندری، پرویز شریفی، خسرو نظیری خامنه، محمدرضا نعمتی عرب، فرشاد اسفندیاری و...

با رفتن این افراد، بازار تحلیل و پیش بینی داغ شد. مثل همیشه تلاش کردیم با کنار هم گذاشتن موارد مشترک در بین آنها دلیلی برای بیرون بردنشان پیدا کنیم. احتمال غالب این بود که آنها را به تلافی مقاومت و اعتراضات روزانه به زیر هشت برده اند تا کتک بزنند یا سرپا نگه دارند.

ساعت ها گذشت و بعد از ظهر **محمدرضا نعمتی عرب و فرشاد اسفندیاری** جزو اولین نفراتی بودند که برگشتند و معلوم شد همه شان را به دفتر زندان برده اند.

در دفتر زندان آنها را بصورت جداگانه به داخل اتاقی برده و سوال هایی را در قالب یک فرم چند صفحه ای پرسیده بودند. سوال اصلی در همان ابتدا چیزی نبود جز: **اتهامت چیه؟**

محمدرضا نعمتی عرب برایمان تعریف کرد: من اولین نفری بودم که صدایم کردند. فرمی در جلوی مجید قدوسی بود و از روی آن سوال می کرد. قدوسی پرسید «اتهامت چیه؟» من جواب دادم «هوادر سازمان». با تکبیر پرسید: سازمان چی؟ سازمان آب؟ سازمان گوشت؟ من در جوابش گفتم: «سازمان مجاهدین». پاسدارها روی سرم ریختند و کتک مفصلی به من زدند. وقتی خسته شدند لحظه ای دست نگه داشتند و قدوسی سوال کرد: سازمان منافقین یا مجاهدین؟ من این بار گفتم: «سازمان مجاهدین خلق ایران» اسم کامل سازمان را گفتم و حسابی کُفرشان را در آوردم. همه شان از شدت عصبانیت از کوره در رفتند و تا جا داشت مرا زدند ولی من کوتاه نیامدم. ناچار از موضوع اتهام گذشتند و بقیه سوالات داخل فرم را که بیشترش در مورد مشخصات شخصی و خانوادگی بود پرسیدند و بعد سوالاتی در مورد نظرم درباره سازمان و رژیم و اینجور چیزها را پرسیدند. در آخر مجید قدوسی تهدید کرد: فکر نکن این آخر کار است باز هم می آوریمت و به حسابت خواهیم رسید.

فرشاد اسفندیاری هم ماجرای مشابهی داشت و اتهام خودش را «هوادر سازمان مجاهدین خلق ایران» گفته بود و او را هم حسابی زده بودند.

وقتی همه بچه ها به صورت پراکنده تا پایان روز برگشتند کما بیش ماجرای محمدرضا و فرشاد را داشتند. روزهای بعد نیز این ماجرا ادامه یافت و هر روز لیستی را به داخل بند می دادند و تعدادی را به دفتر زندان می بردند و مجید قدوسی یا محمد خاموشی همان سوالات را در قالب یک فرم اداری می پرسیدند. به عنوان یک روال ثابت، بر سر موضوع «اتهام» همه را با مشت و لگد می زدند.

به مرور زمان که گروه های بیشتری را به دفتر زندان بردند، متوجه شدند وسعت دفاع از سازمان مجاهدین در سطح بند گسترده است و به همین دلیل میزان حساسیت و واکنش هیستریک و خشن عوامل دفتر زندان کمتر و کمتر شد، شاید از کتک زدن هر روزه خسته شده بودند و یا آن را بی فایده می دیدند. بهر حال یک طرف می باید کم می آورد!

این وضع باعث شد که بعد از حدود یک هفته که چندین گروه به دفتر زندان برده شدند، دیگر کسی را صرفاً به خاطر موضع «هوادر سازمان» کتک نمی زدند و به فحش و ناسزا و تهدید اکتفا می کردند. ضرب و شتم و کتک محدود به کسانی شده بود که اتهام خود را «هوادر سازمان مجاهدین خلق ایران» اعلام می کردند.

دفتر زندان

روزی که نوبت من شد به همراه ده نفر دیگر به دفتر زندان رفتیم. ساختمان دفتر زندان در شمال دادستانی اوین قرار داشت. در طبقه همکف روبه دیوار با چشمان بسته نشستیم و بعد از چند دقیقه یک به یک ما را صدا زدند و به طبقه بالا بردند، قبل از من **مهران حسین زاده و حسین حضرتی** برده شدند. گوش هایم را تیز کردم و حواسم بر روی اتفاقاتی که ممکن بود برای آنها بیافتد متمرکز شد و سعی کردم ارزیابی دقیقی اوضاع آن روز داشته باشم. هر از چند گاهی صدای کوبیده شدن چیزی یا سروصدای مبهمی بگوش می رسید. خودم را آماده کتک خوردن کردم. وقتی نوبت من شد وارد اتاقی شدم و از زیر چشم بند متوجه شدم چندین پاسدار آنجا هستند. روی یک صندلی از نوع صندلی امتحانات مدارس نشستیم. از آن صندلی های چوبی که جایی برای قرار دادن کاغذ و نوشتن دارند.

محمد خاموشی با لحن خشن و کینه توزانه اسم و مشخصاتم را سوال کرد و بعد پرسید: اتهامت چیه؟ در جوابش گفتم: «هوادر سازمان». با حالت لمپنی گفت: سازمان چی؟ سازمان گوشت؟ سازمان آب؟ سازمان...؟ دیگه چه سازمان هایی داریم؟ پاسداری که پشت میز دیگری نشسته بود با تمسخر گفت: سازمان منافقین! محمد خاموشی دوباره سوال کرد: سازمان چی؟ آهسته گفتم: «سازمان». خاموشی با سماجت پرسید اسم سازمان چیه؟ هر سازمانی اسم داره. در جوابش گفتم: خودتان می دانید کدام سازمان را می گویم. محمد خاموشی صدایش را بالا برد و حالت تهجمی به خودش گرفت و گفت: سازمان اسم دارد! کدام سازمان؟ من ساکت ماندم و چیزی نگفتم. پاسدارهای داخل اتاق با لودگی حرفهایی می پرانند ولی محمد خاموشی دیگر ادامه نداد و سوال های

بعدی را پرسید. بخش زیادی از سوالات به مدت محکومیت و وضعیت پرونده و مشخصات فردی و خانوادگی و آدرس و شغل و موضوعات مشابه اختصاص داشت. چند سوال نهایی عبارت بودند از اینکه: آیا جمهوری اسلامی را قبول داری؟ آیا حاضر به مصاحبه و موضع گیری علیه سازمان هستی؟ آیا حاضر به همکاری با جمهوری اسلامی هستی؟ جوابم به هر سه سوال آخر منفی بود. محمد خاموشی با غیض از من خواست فرم را امضا کنم و سپس گفت برو بیرون. پاسدار خاموشی را از زندان قزلحصار می شناختم و چند بار زمانی که در بند دو قزلحصار (واحد یک) بودم با او برخورد داشتم. او در واقع «انبان کینه» بود و اولین مشخصه ای که از او در خاطرمان مانده بود «عقدۀ خودکم بینی مفرط» در مقابل زندانیان سیاسی بود. در مقابل هواداران مجاهدین بطور خاص و زندانیان سیاسی بطور عام احساس حقارت می کرد و در هر برخوردی تلاش می کرد زندانی را تحقیر کند و خیلی سعی می کرد خودش را شخصی «باسواد» و زندانیان سیاسی را کم سواد نشان دهد!

نماز و دعای جمعی

یکی از برنامه هایی که بعد از عمومی شدن بند به شکل جدی و گسترده اجرا شد نماز جماعت در هر اتاق بود و این موضوع حساسیت و واکنش عصبی پاسدارها را بیشتر کرد. در فاصله بین دو بخش نماز بطور ثابت دعای «اللهم النصر للمجاهدين» با صدای بلند و بصورت جمعی خوانده می شد و در آخر نماز نیز بصورت نوبتی دعای انتخابی توسط یک نفر خوانده می شد. روزی که نوبت من برای خواندن دعا بود از صحیفه سجاده دعایی را که خودم دوست داشتم انتخاب کردم. **دعای مرزداران** را با ترجمه فارسی اش خواندم که با استقبال همه روبرو شد:

« **اللَّهُمَّ وَ أَيْمًا عَزَّ عَزَاهُمْ مِنْ أَهْلِ مِلَّتِكَ ، أَوْ مُجَاهِدٍ جَاهَدَهُمْ مِنْ أَتْبَاعِ سُنَّتِكَ لِيَكُونَ دِينُكَ الْأَعْلَى وَ حِزْبُكَ الْأَقْوَى ...** خدایا! هر مرد سلحشور از اهل دین تو و جنگجوی از پیروان سنت تو... و او را از خرمی بهره مند ساز و سوز شوق شهر و فرزند را در دل او فرو نشان. و از اندوه تنهایی زینهار ده و اندیشه خویش و فرزند از یاد او ببر. و نیت او را نیکو گردان و او را با تندرستی و ایمنی یاری کن و هراس دشمن را از دل او ببر و دلاوری در دل او قرار ده و او را از خودنمایی و نامجوی دور کن و فکر و ذکر جنبش و آرامش او را در راه خود و برای خود قرار ده» ... بعد از نماز **مهدی فتحعلی آشتیانی** با شوق کنار آمد و کنجکاوانه سوالاتی در مورد این دعا کرد و سپس درخواست کرد دعا را به او یاد بدهم.

در این میان خواندن سرودهای سازمان با صدای بلند در داخل بند افزایش یافت. سرودها آنچنان بلند خوانده می شد که همه از جمله پاسداران و زندانیان بند پائین نیز می شنیدند و این کار روز به روز افزایش می یافت. در صبح یکی از این روزها که در داخل اتاق نشسته بودم و با **سیدمرتضی مدنی** صحبت می کردم، ناگهان صدای پر قدرتی از اتاق شماره ۵ بلند شد و آهنگ زیبای سرود «صلح» سراسر بند را فراگرفت. رفته و رفته خیلی ها با او همراهی کردند:

**باز آ به سرزمین ما
ای صبح پاک و دلگشا
سایه بیافکن
چهره بگشا
رخ بیارا
ای همای صلح**

... و روزهای بعد، سرودهای دیگر سازمان از اتاق های مختلف بگوش همه می رسید.

هواخوری و تلویزیون ممنوع

مقاومت روبه افزایش بر سر موضوع ورزش جمعی و نماز جماعت باعث تنش مستمر روزانه با پاسداران شده بود. اغلب اوقات هواخوری چند دقیقه بعد از اینکه باز می شد بوسیله پاسداران بسته می شد و در همین راستا نگهبانان چند بار موقع نماز به بند ریختند و سعی کردند مانع از برگزاری نماز جمعی در اتاق ها بشوند ولی بچه ها زیر بار این فشارها برای کنار گذاشتن زندگی جمعی نمی رفتند.

در چهارمین هفته تیرماه پاسداران به داخل بند هجوم آوردند و تلویزیون ها را بردند و از روز بعد آن هواخوری و روزنامه نیز قطع شد.

وضعیت و فضای زندان بطور محسوسی متشنج و غیر عادی شده بود. پاسدارها که تا این اواخر سعی می کردند حداقل در ظاهر برخوردهای کنترل شده ای داشته باشند رفتارشان خشن و مهاجمانه تر شده بود.

اعتراضات به بسته شدن هواخوری و قطع روزنامه و بردن تلویزیون افزایش یافت. هر بار که پاسداری به داخل بند می آمد جلوی او را می گرفتیم و اعتراض می کردیم.

اخبار جبهه های جنگ حاکی از عقب نشینی های پی در پی رژیم بود و ما بازتاب این موضوع را در رفتار عصبی پاسدارها می دیدیم و تشخیص می دادیم.

بخش چهارم: توفان از راه رسید

بولتن اخبار

ما حتی از منابع خبری خود رژیم مثل تلویزیون و روزنامه و رادیو محروم شده بودیم. شرایط سیاسی و تعادل قوای نظامی در جنگ رژیم با عراق بهم خورده بود. کسب اخبار در چنین شرایطی اهمیت بیشتری پیدا کرده بود. به همین دلیل دو نفر از طرف مسئول بند (احمدنصرتی خوشرو - مراد) موظف به کسب اخبار از طریق گوش دادن به رادیوی پاسداران در «زیر هشت» شدند. این دو نفر **علی آقا سلطانی** و **رامین طهماسیان** بودند. پاسدارها در محل نگهبانی شان (زیر هشت) یک رادیو داشتند که اکثر ساعات روز روشن بود.

هر روز در ساعات اصلی پخش اخبار رادیو یعنی در ساعت ۲ بعداز ظهر و دیگری ساعت ۸ شب، علی و رامین کنار درب آهنی بند می نشستند و گوش شان را به درب می چسباندند و به اخبار رادیو گوش می دادند. این دوفرد یک ترکیب کامل بودند. علی حافظه بسیار قوی داشت ولی گوشش خوب نمی شنید و متقابلاً رامین قدرت شنوایی خوبی داشت و درعین حال هوش سرشار و حافظه قوی داشت. بعد از گوش دادن به اخبار، به کمک همدیگر یک بولتن خبری تهیه می کردند و بسرعت در همه اتاق ها منتشر می شد. بعد از ظهرها ساعت چهار همه بچه های بند در جریان اخبار ساعت دو قرار می گرفتند.

جام زهر

روز چهارشنبه ۲۹ تیر حدود ساعت پنج بعداز ظهر بولتن خبری به اتاق ما تحویل داده شد و طبق معمول **پرویز شریفی** بولتن را برای همه افراد اتاق با صدای بلند خواند.

خبر اصلی این روزسخنرانی غیرمنتظره خمینی بود. با شنیدن محتوی سخنان خمینی شوکه و حیرت زده شدیم. خمینی طی سخنرانی اش اعلام کرده بود قطعنامه ۵۹۸ سازمان ملل را می پذیرد و به آتش بس با دولت عراق تن می دهد و این تصمیم را به سرکشیدن «جام زهر» تعبیر کرده بود. حافظه خوب و دقت نظر علی و رامین باعث شد در جریان دقیق سخنرانی خمینی قرار بگیریم.

خمینی طی این سخنرانی که ظاهراً بمناسبت آشوبگری سال قبل خودش در مکه انجام داده بود با تلخکامی زیاد پذیرش آتش بس را اعلام کرده و گفته بود:

«... با قبول قطعنامه و آتش بس موافقت نمودم ... بدا به حال من که هنوز مانده ام و جام زهرآلود قبول قطعنامه را سر کشیده ام... من باز می گویم که قبول این مسئله برای من از زهر کشنده تر است ... از هر آنچه گفتم گذشتم و اگر آبرویی داشته ام با خدا معامله کرده ام.»

پس از شنیدن متن سخنان خمینی، بلافاصله قدم زدن و گفتگوهای دو یا چند نفره شروع شد. هرکس سعی می کرد با همفکری دیگران به درک و تحلیل مشخصی دست پیدا کند.

خمینی بزودی خواهد مُرد

نزدیک غروب در راهروی بند، با **علی سلطانی** قدم می زدم. علی رو به من کرد و گفت: یک سوال از تو دارم، اگر کسی زهر بخورد چه اتفاقی برایش خواهد افتاد؟ از سوالش تعجب کردم و پرسیدم: منظورت را نمی فهمم. علی دوباره پرسید منظور خاصی ندارم در عالم واقع اگر کسی زهر بخورد چه اتفاقی برایش خواهد افتاد؟ در جواب گفتم: معلومه اگر کسی زهر بخوره می میره. علی لبخندی زد و گفت: **خمینی هم بزودی خواهد مُرد!** من که هنوز منظور علی را خوب نفهمیده بودم پرسیدم: منظورت این

است که خمینی بلحاظ سیاسی خواهد مُرد؟ علی در جواب گفت: آن هم اتفاق خواهد افتاد ولی منظور من این است که خمینی حتی از نظر فیزیکی هم بخاطر سرکشیدن «جام زهر» خواهد مُرد!

بعد از اعلام رسمی پذیرش آتش بس توسط خمینی فضای زندان الهاب و تشنج بیشتری پیدا کرده بود پاسداران نسبت به روزهای قبل، دفعات بیشتری به داخل بند می آمدند و رفتارشان کاملاً تغییر کرده بود و با خشونت و سنگدلی بیشتری برخورد می کردند.

همزمان با بحرانی شدن وضعیت حکومت بخصوص در جبهه های جنگ، از بلندگوهایی که در پشت بام بندها قرار داشتند و اغلب ساعات روز روشن بودند، صدای نوحه «آهنگران» و یا تلاوت قرآن و بعضی مواقع اخبار رادیو بگوش می رسید. البته بلندگو از بند ما فاصله داشت و صدای آن خیلی واضح نبود.

زندانیان را «کرور کرور» خواهد کُشت!

روز بعد با **حسن رضایی** که به حسن قوچانی معروف بود قدم می زدیم و درباره اوضاع و شرایط داخل و بیرون زندان با او بحث می کردم. نظر خوشبینانه من این بود که: «با توجه به شرایط وخیم رژیم در صحنه جنگ و مشکلات داخلی و همچنین ارتقاء روزافزون مواضع سیاسی زندانیان مجاهد شرایط زندان در آینده به نفع ما خواهد بود و منجر به عقب نشینی های بیشتر رژیم در زندان خواهد شد» ولی حسن اعتقاد دیگری داشت و در بین صحبت های گفت: «این رژیم به هیچ قاعده و قانونی پایبند نیست و مواضع رادیکال ما را در زندان تحمل نخواهد کرد، و قتش که برسد زندانیان را مثل سال شصت «کرور کرور» اعدام خواهد کرد». از شنیدن واژه «کرور کرور» خنده ام گرفت و به حسن گفتم سالها بود که این کلمه را نشنیده بودم، حسن بی توجه به خنده من، با جدیت به بحث ادامه داد.

کمیته برگزاری جشن

آخرین روز تیرماه در حالی که شرایط عمومی بسیار حساس و غیرقابل پیش بینی شده بود، از طرف مسئول بند به همه اتاق ها ابلاغ شد برای برگزاری جشن عید قربان در روز **دوشنبه سوم** مرداد آماده شویم. یک کمیته برگزاری جشن عید قربان تشکیل شد که مسئولیت آن به عهده **بهزاد رمزی اسماعیلی** بود او در زندان گوهردشت نیز چند جشن بزرگ را مدیریت کرده بود. بهزاد در زمینه اجرای برنامه های هنری توانمندی و تجربه زیادی داشت و خودش نیز با علاقه و شور و هیجان زیاد در برنامه های هنری فعال بود.

در جلسه شورای مسئولین اتاق ها، تصمیم گرفته شد جشن عید قربان بصورت «اتاقی» برگزار شود یعنی مراسم جشن در داخل اتاق ها باشد و افراد دو اتاق با یکدیگر در یک اتاق جمع شوند و باهم جشن بگیرند. دلیل اتخاذ این تصمیم نداشتن مکان مناسب و بزرگ در داخل بند بود. در زندان گوهر دشت بندها دارای یک سالن نمازخانه و همچنین راهروی پهنای و طویل بودند و امکان برگزاری جشن ها بصورت عمومی وجود داشت اما در اوین راهروی بند بسیار باریک و کوچک بود و هیچ سالنی نیز در داخل بند وجود نداشت.

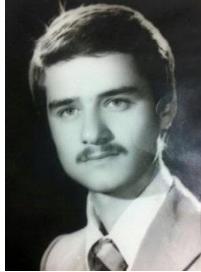
آژیر «عباس آقا»

از روز اول ورودمان به بند ۴ بالا، برای جلوگیری از غافلگیر شدن توسط پاسداران، یک سیستم هشدار عمومی در بند ایجاد شده بود. این سیستم هشدار ابتدای در زندان گوهردشت ابداع و راه اندازی شده و به «عباس آقا» معروف بود و تجربه مثبتی از آن داشتیم. هر زمان پاسداری درب بند را باز می کرد یا وارد بند می شد اولین کسی که نگهبان را مشاهده می کرد می باید با صدای بلند فریاد بزند: **عباس آقا**. بقیه با شنیدن این کُد هشدار، نام «عباس آقا» را تکرار می کردند تا همه افراد در همه جای بند متوجه حضور پاسدار در داخل بند بشوند و هر شیئی و یا هر کار «ممنوعه» را از چشم نگهبانان دور نگه دارند یا متوقف کنند. کُد «عباس آقا» هر چند وقت یکبار با نام دیگری تعویض می شد تا پاسداران متوجه موضوع نشوند.

روز **یکشنبه دوم مرداد** نزدیک ظهر راهروی بند مثل همیشه شلوغ و پرتردد بود. افراد به شکل دو یا سه نفره با هم در حال قدم زدن و گفتگو بودند.

پاسدار نگهبان وارد بند شد و در میان ازدحام و شلوغی داخل بند بی سروصدا شروع به سرکشی به داخل اتاق ها کرد. برای اولین بار سیستم هشدار «عباس آقا» عمل نکرد! چرا؟ هیچکس دلیل آنرا نفهمید! نگهبان به جلوی اتاق شماره ۴ رسید و به داخل آن سرک کشید و **حسین نجاتی** را دید که چندکاغذ کوچک را در دست دارد و با دقت در حال مطالعه آنهاست. بالای سر

او رفت و کاغذها را از او گرفت. آنچه حسین مطالعه می کرد دستنوشته ای در مورد بحث های درونی و انقلاب ایدئولوژیک سازمان مجاهدین به همراه چند سرود جدید سازمان بود. نگهبان در حالی که «مدرک جرم» را در دست گرفته بود حسین را بیرون بند برد. بعد از ظهر یکشنبه پاسدار کشیک به مسئول بند مراجعه کرد و گفت: کلیه وسایل شخصی **حسین نجاتی** را بیرون بدهید.



حسین نجاتی

یک ساعت بعد محمد- ر را دیدم و از او درباره جزئیات این اتفاق سوالاتی کردم. نظر او این بود که حسین را بخاطر «ملات های» که از او گرفته اند چند ماه در انفرادی نگه می دارند ولی من نسبت به وضعیت حسین نگران و بدبین بودم و احتمال می دادم او را برای ردیابی منبع دستنوشته ها زیر شکنجه قرار دهند یا حتی به زندان کمپته مشترک ببرند.

این موضوع همه را شوکه کرد و این سوال را برانگیخت که چرا «آزیر خطر» عمل نکرده است؟! چرا پاسدار توانسته است به راحتی تا اتاق شماره ۴ پیش رفته و کسی واکنشی نشان نداده است!؟

غروب مراد به تک تک اتاق ها آمد و همه را مخاطب قرار داد و تأکید کرد باید هشیارانه تر عمل کنیم و علائم و گداهای خطر را فعالانه و جدی بکار بگیریم.

عید قربان

روز **دوشنبه سوم مرداد** جشن عید قربان در همه اتاق ها برگزار شد. در اتاق ما مراسم جشن با گفتاری در مورد عید قربان شروع شد. متن گفتار توسط **علی سلطانی** تهیه و تدوین شده بود و آنرا بعنوان افتتاحیه مراسم خواند. علی برای تهیه نوشته اش از منابع و متون سازمان مجاهدین و سخنرانی مسعود رجوی در مورد عید قربان با عنوان «بین الملل فدا و قربانی» و جملاتی از کتاب «حج» دکتر علی شریعتی استفاده کرده بود.

جشن با خواندن ترانه های شاد و سنتی، رقص کردی و لری، نمایش طنز بصورت پانتومیم، مسابقه خنده دار «تقلید رفتار و حرکات چارلی چاپلین» و چند برنامه جالب دیگر ادامه یافت. با اصرار من **علی سلطانی** ترانه گردی «اسمر یارم جانم» را با شور و هیجان خاصی خواند بصورتی که همه را به وجد آورده بود و ما نیز او را با کف زدن و همخوانی، همراهی کردیم.

غروب **دوشنبه سوم مرداد** بعد از پایان جشن های عید قربان، از طرف شورای مسئولین اتاق ها اطلاعیه ای صادر شد که در آن عنوان شده بود: «با توجه به اینکه تلویزیون و روزنامه قطع شده است و نیاز مبرم به کسب اخبار داریم فردا سه شنبه در زمان ملاقات با خانواده ها، هر کس که فرصت مناسب بدست آورد از کابین های بلااستفاده سالن ملاقات، قطعه «گوشی» را از دستگاه تماس آن کابین خارج کرده به بند بیاورد تا بتوانیم یک رادیو بسازیم و اخبار را دنبال کنیم».

در طول روز بچه های بند در حال آماده شدن برای ملاقات با خانواده ها بودند. بعضی لباس هایشان را زیر تشک یا رختخواب ها گذاشته بودند تا به اصطلاح «أطو» شود.

توفان از راه رسید

روز سه شنبه **چهارم مرداد** زمان ملاقات بند ما بود. ساعت هشت و نیم اولین گروه ملاقات شونندگان برای دیدار خانواده ها از بند بیرون رفتند.

ساعتی بعد با بازگشت اولین سری ملاقاتی ها، متوجه مهمه عجیب و غیرعادی در راهروی بند شدم. **مهدی فتحعلی** با عجله وارد اتاق شد و گفت خبر جدید را شنیدید؟ و بلافاصله بدون اینکه منتظر واکنش کسی بماند، گفت: ارتش آزادیبخش عملیات بزرگی را با نام «فروغ جاویدان» آغاز کرده و شهرهای قصر شیرین و سرپل ذهاب و کردند غرب و اسلام آباد را پشت سر گذاشته و به حسن آباد رسیده است!!

با شنیدن خبر عملیات فروغ جاویدان، بلافاصله به یاد پیش بینی هوشیارانه محمد طیاری افتادم که در وصف عملیات چلچراغ گفته بود: «چلچراغ نسیمی است که از طوفان خبر می دهد!»

با شنیدن نام عملیات «فروغ جاویدان» ناخودآگاه بیاد کتابی بنام «فروغ ابدیت» افتادم. این کتاب در مورد زندگی پیامبر اسلام بود و قبل از انقلاب آنرا در کتابخانه شخصی پدرم دیده بودم و در نوجوانی قسمت هایی از آن را خوانده بودم.

گروه های بعدی ملاقات خبرهای تکمیلی را به همراه آوردند. خانواده ها خبر عملیات فروغ جاویدان را از طریق رادیو مجاهد شنیده و دنبال کرده و حتی آخرین اخبار عملیات را که مربوط به صبح سه شنبه بود نقل قول کرده بودند.

اهمیت پیشروی ارتش آزادیبخش برای من و کسان دیگری که به منطقه عملیات آشنایی نداشتیم مشخص نبود ولی **علی سلطانی** و **جهانبخش امیری** و حتی کسانی مانند **حمزه شالوند** که به منطقه آشنا بودند حیرت زده شده بودند و با شنیدن اخبار پیشروی سازمان تا تنگه چهارزبر، متعجب بودند و باورشان نمی شد.

همه دنبال نقشه جغرافیایی می گشتند و چون چنین چیزی نداشتیم ایده ای مطرح شد و بچه های کرمانشاه و لرستان با حضور **حمزه شالوند** دور هم جمع شدند و با همفکری همدیگر دانسته های جغرافیایی خودشان از منطقه عملیات فروغ روی کاغذ پیاده کردند و نقشه مناطق مرزی کرمانشاه را کشیدند و خبرهای رسیده عملیات فروغ را با آن منطبق کردند.

لحظاتی بعد در راهروی بند قدم می زدم و دنبال اخبار بیشتر بودم. **علی سلطانی** کنارم آمد و با حیرت گفت: اگر خبرها دقیق باشند بچه ها به نزدیکی کرمانشاه رسیده اند! تنگه چهارزبر حدود سی چهل کیلومتر با کرمانشاه فاصله دارد!!

قطع ارتباط با دنیای خارج

ساعت ده صبح نوبت من برای ملاقات بود. در بیرون سالن ملاقات به هنگام انتظار، پاسدار هاشم بطور آشکاری عصبی بنظر می آمد و بلاوقفه و باعصبانیت التیماتوم می داد و تهدید می کرد. در طول مسیر سالن ملاقات پاسداران تأکید می کردند: «در زمان ملاقات و صحبت با خانواده بجز احوالپرسی و موضوعات خانوادگی، حق گفتگو در مورد چیز دیگری ندارید. حق صحبت کردن به زبان محلی ندارید و هر کس این ضوابط را نقض کند بلافاصله ملاقاتش قطع خواهد شد.»

در داخل سالن ملاقات وضع متشنج تر بود. چند پاسدار در حال داد و فریاد بودند و تهدیدات قبلی را تکرار می کردند و می گفتند: اگر کسی به زبان محلی صحبت کند یا خارج از موضوعات خانوادگی صحبت کند ملاقاتش قطع می شود.



وضعیت طوری بود که در حین ملاقات با خانواده صدای فریاد پاسدارها مزاحم گفتگوی ما می شد و تمرکز حواس مان را بهم می زد! زمان ملاقات ما کوتاهتر از معمول بود.

علی سلطانی در گروه بعدی به ملاقات رفت و در بازگشت با شور و هیجان زیاد برایم تعریف کرد که هر گونه ملاحظات امنیتی را کنار گذاشته و با مادرش صریح و بی پرده صحبت کرده است: «به مادرگفتم که دیگر هیچ چیز قادر نیست مانع حرکت و پیشرفت مبارزاتی ما در زندان بشود اگر در گذشته مثل لاکپشت آهسته می رفتیم اما حالا مثل اسب تیزرو به پیش می رویم.»

ساعت یازده صبح، گروهی که برای ملاقات رفته بودند زودتر از معمول بازگشتند و اطلاع دادند ملاقات قطع شده است و آنها نتوانسته اند با خانواده هایشان دیدار کنند. خانواده ها را از سالن ملاقات اخراج کرده بودند. به این ترتیب حدود ساعت یازده صبح سه شنبه چهارم مرداد، تماس ما با دنیای خارج به طور کامل قطع شد.

به هنگام غروب پاسدار عباس فتوت مسئول بند را صدا زد و با عصبانیت به او گفت: «یک قطعه الکترونیکی از آیفون یکی از کابین های سالن ملاقات برداشته شده است و من مطمئن هستم این کار توسط افراد بند شما انجام شده و باید آنرا بیاورید و تحویل بدهید در غیر اینصورت به داخل بند می آئیم و همه جا را می گردیم و پیدایش می کنیم و برای خودتان بد می شود!» متقابلاً مُراد این موضوع را تکذیب کرد و گفت بچه های ما چنین کاری نکرده اند.

مراد برای ردگم کردن، موضوع را به صورت صوری در کل بند مطرح کرد ولی هیچکس مسئولیت چنین کاری را بعهده نگرفت و یا چنین چیزی را تحویل نداد. از آنجا که «گوشی» مورد نظر پاسدار پیدا نشد هر لحظه منتظر حمله پاسداران به داخل بند بودیم.

در طول روز نگهبانان بصورت دو نفره با پوتین و «گترکرده» به شکل کاملاً نظامی وارد بند می شدند و به اتاق ها سرکشی می کردند. وضعیت و فضای زندان به شکل ملموسی تغییر کرده بود.

شب موقع آمار گیری توسط پاسداران، درب همه اتاق های بند بسته شد. بند چهاربالا دوباره به شرایط «دربسته» باز گشت. وضعیت در داخل زندان بطور کامل تغییر کرده بود.

زنگ خطر بصدا درآمد

روز چهارشنبه پنجم مرداد صدای رادیو از بلندگویی که در پشت بام یکی از بندها قرار داشت به گوش می رسید. مارش جنگی و نوحه «آهنگران» از رادیو پخش می شد و هر از گاهی مصاحبه هایی پخش می شد که در آن بسیجی ها و «حزب اللهی ها» از مردم می خواستند به جبهه ها بشتابند. در یکی از این مصاحبه ها صدای زن بسیجی را شنیدیم که با گریه و زاری از مردم درخواست می کرد به کمک «امام» بشتابند و با التماس می گفت که امروز اسلام و جمهوری اسلامی در خطر است و نباید «امام» را تنها بگذاریم!

با بسته شدن درب ها دوباره سیستم مورس براه افتاد.

غروب چهارشنبه، از بند ۳ خبرهای نگران کننده ای رسید مبنی بر این که از دو روز قبل عده ای را به بهانه عید قربان و ملاقات داخلی و یا به بهانه «بهداری» بیرون برده ولی برنگردانده اند! یکی از کسانی که بیرون برده شده و برنگشته بود علیرضا حاج صمدی همسر مریم گلزاده غفوری بود که روز دوشنبه او را برای ملاقات داخلی با همسرش صدا کرده بودند و دیگر هیچ خبری از او نبود!



مریم گلزاده غفوری - علیرضا حاج صمدی

فرمان ابلیس

ماشین کُشتار

روز پنج شنبه ششم مرداد به نظر روز آرام و ساکتی می آمد. بحث و گفتگو در هر گوشه اتاق در جریان بود. سوژه صحبت عموماً درباره عملیات فروغ جاویدان و قبول قطعنامه ۵۹۸ توسط خمینی و مسائل داخل زندان بود.

در حال قدم زدن در طول اتاق بودم. مهدی فتحعلی آشتیانی بلافاصله به من پیوست و سر صحبت را باز کرد. علی صادقی الموتی نگاه مهربانانه ای به من و مهدی کرد و گفت: باز دوباره دو طفلان مسلم همدیگر را پیدا کردند! مهدی خنده ای از ته دل سر داد. از طنزی که در کلام علی بود خوشم می آمد. او بیشتر مواقع حرف هایش را با طنز ظریف و معنی داری می آمیخت و همصحبت شدن با او خیلی خوشایند بود.

مهدی به من گفت: آیا می دانی هفته بعد عید غدیر است؟ با تعجب پرسیدم: جدی می گی؟ مهدی سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: ببین هر وقت عید قربان باشد یک هفته بعد از آن عید غدیر می شود. این یک فرمول ثابت و تغییر ناپذیر است. در واکنش به او گفتم: پس هفته بعد هم جشن خواهیم داشت و باید از الان خودمان را آماده کنیم.

معمولاً بعد از نهار می خوابیدیم. ساعت چهار بیدارباش بود و «کارگر اتاق» جای عصرانه را سرو می کرد. مثل همیشه بعد از بیدار شدن، در حال خوردن چای بودیم. اگر چه عجیب بود ولی روز بیش از حد آرامی بنظر می آمد! از صبح پاسدارها به بند سر نزده بودند و هیچ کس را صدا نکرده بودند و اتفاق خاصی نیافتاده بود!

بعد از چای و در حالی که هنوز منگی خواب از سرم نپزیده بود در ب اتاق باز شد و پاسدار نگهبان را دیدم که کاغذی در دست دارد! همه افراد اتاق را از نظر گذراند و سپس نگاهی به کاغذش انداخت و گفت: کسانی که اسم شان را می خوانم چشم بند بزنند و بیرون بیایند:

جهانبخش امیری، محمد خداپنده لویی، علی زارع.

همه با تعجب به همدیگر نگاه کردیم چون عصر روز پنجشنبه از نظر اداری زندان تعطیل بود و عجیب بود که در چنین زمانی ما را صدا کنند!

در حالی که جورابم را می پوشیدم مهدی فتحعلی با عجله به سمت من آمد و پرسید: تو قبلاً برای بهداری درخواست داده بودی؟ جواب دادم: نه. مهدی نگاهش را به جهانبخش دوخت و همین سوال را از او کرد ...

هیچ کدام از ما به تازگی هیچ درخواستی برای رفتن به بهداری یا برای هر موضوع دیگری نداده بودیم.

حسین کتمجانی!

بیرون اتاق با چشمبند به صف ایستادیم. متوجه شدم نفرات دیگری از اتاق های بند به ما پیوسته اند. در این میان محمود یزدجردی و مهرداد مریوانی را شناختم. با تهدیدهای مکرر پاسدار مینی بر اینکه چشمبندهایمان محکم باشد و با دیگران صحبت نکنیم به راه افتادیم. از «زیر هشت» به سمت درب خروجی رفتیم در گوشه راهرو در حالی که به زمین زیرپایم نگاه می کردم متوجه ساک کوچکی در کنار دیوار شدم که نام «حسین کتمجانی» روی آن نوشته شده بود. ناخودآگاه به یاد حسین نجاتی افتادم و با خودم گفتم احتمالاً «کتمجانی» پسوند فامیلی حسین است! این پسوند را هیچگاه نشنیده بودم! از اینکه هنوز ساک او در کنار بند باقی بود و به خودش تحویل نداده بودند تعجب کردم. در بیرون بند در سرایشب زندان به سمت جنوب اوین براه افتادیم. سایه ی تپه های اوین بر همه جا گسترده شده بود، زیر لب و آرام از نفر جلویی که نفهمیدم چه کسی است سوال کردم کجا می رویم؟ ولی پاسدارها در نزدیک ما بودند و او جوابم را نداد. بسمت دفتر زندان رفتیم با خودم گفتم احتمالاً مثل ماه قبل دوباره می خواهند در دفتر زندان فرم پر کنیم ولی بدون توقف از کنار دفتر زندان عبور کردیم.

روز عجیب

سکوت و آرامش عجیبی در محوطه زندان حاکم بود و احساس مبهمی آمیخته به نگرانی به من دست داد. خلوتی خیابان اصلی اوین و سایه بلند درختان، غروب یک روز سرد زمستان را تداعی می کرد. فقط صدای کشیده شدن دمپایی های مان بر روی

کف آسفالت خیابان و صدای نغمه پرنندگان به گوش می رسید. وقتی به ساختمان دادسرا در پائین اوین رسیدیم به سمت آن پیچیدیم. از راه پله های دادستانی بالا رفتیم و به طبقه سوم وارد شدیم.



طبقه اول و دوم ساختمان دادسرا مختص شعبه های بازجویی و شکنجه و طبقه سوم محل دادگاه های «انقلاب» بود. در محوطه طبقه سوم با صحنه ی غیرمنتظره ای روبرو شدیم. در تمام هال و راهروی طبقه سوم، زندانیان با چشمبند رو به دیوار یا در وسط محوطه بصورت چمباتمه و با فاصله یک متر از همدیگر نشسته بودند. سکوت در همه جا حاکم بود. در حالیکه در پاگرد طبقه سوم ایستاده بودم مأموری با لباس شخصی به کنارم آمد و بدون اینکه حرفی بزند بازویم را گرفت و به کنار دیوار برد و به آرامی چشمبندم را پائین تر کشید و با صدایی خفیف گفت: همینجا بشین. در طبقه سوم داسرای اوین نگهبانان و پاسداران زندان، جای شان را به مأموران وزارت اطلاعات داده بودند!! در رفتار مأموران خشونت و یا تندخویی دیده نمی شد ولی برخورد مأموران خیلی مرموز بود. در حالی چشمبندم محکم بسته شده بود روبه دیوار نشستیم. لحظاتی بعد آرام و آهسته از نفر کنار دستی ام که یک متر با من فاصله داشت پرسیدیم: ما را برای چه اینجا آورده اند؟ جوابی نداد.

هر چند دقیقه یکبار، نام کوچک یک زندانی خوانده می شد و هرکس که نامش خوانده می شد می باید دستش را بالا می برد و سپس مأموری بالای سر آن شخص می رفت و آهسته و «درگوشی» نام فامیلی او را می پرسید و بعد او را بلند کرده به داخل راهرویی که در سمت راست قرار داشت می برد.

دقایقی بعد در فرصت مناسبی دوباره از کنار دستی ام سوال کردم اینجا چه خبره؟ این بار بغل دستی ام با احتیاط و خیلی آهسته گفت: **فرم پر می کنند! ما فرم های ۲۵ سوالی را پر کردیم.** بلافاصله ساکت شد چون مأموری با صدای بلند هشدار داد حرف زدن ممنوع است. از او پرسیدیم: ۲۵ سوال؟ سوال ها در مورد چه بودند؟ جوابی نداد. فضای سنگینی در راهرو طبقه سوم حاکم بود.

«فلفل و نمک» و توپ و تانک

همگی روبه دیوار بودیم و در پشت سر ما رفت و آمد های زیادی انجام می شد. ساعتی گذشت و یک صف دیگر از زندانیان وارد محل شدند. یکی از آنها عصا داشت و پاهایش را می کشید با خودم گفتم احتمالاً **نصرالله بخشایی** است که چند ماه پیش تصمیم داشت با **حسن فارسی** و **اسدالله بنی هاشمی** از سلول های انفرادی بند «آسایشگاه» فرار کند ولی بر اثر سقوط از دیوار پایش شکست و نهایتاً طرح فرارش در همان ابتدا ناکام ماند و البته ساعتی بعد بقیه دوستانش نیز در بیرون زندان دستگیر شدند.

لحظات به سختی می گذشت، رفت و آمدها به شکل غیرمعمولی زیاد بود. دو مأمور از پشت سرم گذشتند و شنیدیم یکی از آنها به دیگری می گفت: **قدیما با نمک و فلفل حمله می کردند حالا با تانک و توپ آمده اند!**

از نشستن بصورت چمباتمه خسته شده بودم و ذهنم بشدت درگیر بود در این حین مأموری به سراغم آمد و دست مرا گرفت و به راهروی سمت چپ برد. فکر کردم نوبت من شده است ته دل خوشحال شد و فکر کردم که سریع کارم انجام می شود و به بند برمی گردم! ولی در راهروی سمت چپ وارد اتاقی شدیم که خالی از وسیله بود و تعداد زیادی زندانی روبه دیوار یا حتی وسط اتاق چمباتمه زده بودند! در این چند ساعت گذشته برای چندمین بار غافلگیر شده بودم تازه فهمیدم حتی بعضی از اتاق های طبقه سوم نیز از زندانی پر شده است! سوال بزرگ دوباره در ذهنم برجسته شد: **اینجا چه خبر است؟**

دیروقت بود و گرسنگی و تشنگی به من هجوم آورده بود. رفته رفته تحمل افراد سرآمد و از هر گوشه ای صدای اعتراض برخاست. یکی می پرسید برای چه او را به آنجا آورده اند؟ و دیگری می گفت گرسنه هست و نفر بعدی اعتراض می کرد حالش خوب نیست و نیاز به دارو دارد. در این فاصله یک بار اسم مهرداد را صدا زدند. با خودم گفتم حتما **مهرداد مریوانی** است. سپس نام محمود را خواندند. از خودم پرسیدم آیا این **محمود یزدجردی** بود که صدایش کردند؟ هیچ راهی نبود تا بفهمم کدام یک

از بچه های بند ما را برده اند. افکار و سناریوهای گوناگون در ذهنم به قلیان در آمده بود. افراد بی پروا شده و با صدای بلند اعتراض می کردند.

احتمالا نیمه شب بود که از همه ما خواستند بلند شده و به صف شویم. خوشحال شدم که از بلا تکلیفی خارج می شوم. با خودم فکر کردم وقتی به بند برگردم کلی حرف و حدیث برای تعریف کردن دارم. احتمالا همه بچه های اتاق دوره ام می کنند و سوال و جواب ها شروع می شود!

«جنبشی»

یک صف طولانی تشکیل شد و از ساختمان دادستانی خارج شدیم و به سمت بالای اوین حرکت کردیم. برخلاف تصور من، بجای آنکه به سمت بندها برویم به سمت بند ۲۰۹ چرخیدیم. در ۲۰۹ هر چند نفر را در یک سلول جا دادند. من با سه نفر دیگر هم سلول شدم ولی هیچ کدام را نمی شناختم. هر سه نفر از بند ۱ آمده بودند.



بعد از دقایقی بین سلول ها غذا تقسیم شد. شام به هر نفر یک تخم مرغ و یک سیب زمینی آبپز با یک لوانش دادند. علامت سوال هنوز در ذهنم وجود داشت و بلافاصله از هم سلولی های ناآشنایم پرسیدم چه خبر است؟ برای چه به ساختمان دادستانی برده شدیم؟ یکی از آنها گفت: «ما را صبح از بندمان خارج کردند و به همین بند ۲۰۹ آوردند و فرم های ۲۵ سوالی را پر کردیم. فرم هایی که شامل مشخصات فردی و سوالاتی در مورد موضع سیاسی مان می شد مثلا سوال شده بود آیا سازمان را قبول دارید؟ آیا جمهوری اسلامی را قبول دارید؟ آیا حاضر به مصاحبه و افشاگری علیه سازمان هستید؟ آیا ... هم سلول دیگری گفت: رژیم شایع کرده است که سازمان عملیات بزرگی را انجام داده و تا نزدیکی کرمانشاه آمده است. احتمالا می خواهند با این شایعه ما را تحریک کنند و مشخص است که این خبر دروغ است!

بند چهار بالا که من در آن بودم تنها بندی بود که اخبار دقیق فروغ جاویدان را مستقیم از بیرون زندان گرفته بود. به هم سلولی های جدیدم اطمینان دادم که خبر درست است. موضوع ملاقات با خانواده ها را توضیح دادم ولی آنها با شک و تردید به من گوش می کردند و این را از نگاه مشکوک شان حس می کردم. مجبور شدم اطلاعات دقیق تری از خودم و بچه های بند چهار بدهم. بعد از توضیحاتی که دادم به نظرم آمد که حرفم را باور کردند. ساعتی بعد شک و تردیدها برطرف شده بود و «اعتماد برادرانه» در بین من و سه نفر دیگر حاکم شد.

صبح روز **جمعه هفتم مرداد** با صدای چرخ گاری مخصوص صبحانه و صدای باز و بسته شدن درب سلول ها بیدار شدیم. صبحانه شامل یک لیوان پلاستیکی چای ولرم با یک تکه کوچک پنیر و یک لوانش بود.

هنوز صبحانه ام را تمام نکرده بودم که دریچه کوچک سلول باز شد و مأموری که خودش را پشت درب دریچه مخفی کرده بود اسم مرا خواند و گفت: چشم بند بزن بیا بیرون. در بیرون سلول به سمت راست رفتیم و وارد راهروی شعبه های بازجویی ۲۰۹ شدیم.

با شعبه های بازجویی ۲۰۹ آشنایی نداشتم ولی بلافاصله یاد خاطره ای از شش سال قبل افتادم. آن زمان من توسط شعبه هفت «دادستانی انقلاب مرکز» بازجویی می شدم. یادم آمد مرا به اشتباه به یکی از این شعبه ها آوردند. آن زمان ۲۰۹ در اختیار اطلاعات سپاه پاسداران بود و بازجوی سپاهی بعد از آن که اسم مرا پرسید سوال کرد: فرقانی هستی؟! منظورش آن بود که آیا جزو گروه «فرقان» هستم؟ جواب منفی دادم و او هم مرا به دست پاسدار سپرد و گفت: این «جنبشی» است و اشتباه آورده اید و به بند برگردانیدش، در دلم خنده ام گرفته بود بازجوی سپاه هنوز از واژه های ابتدای انقلاب در مورد مجاهدین استفاده می کرد. مجاهدین در ماه های اول انقلاب برای مدت کوتاهی از عنوان «جنبش ملی مجاهدین» استفاده می کردند ولی بازجوی پاسدار هنوز مجاهدین را با عنوان «جنبشی» صدا می زد!

فرم ۲۵ سوالی

حال بعد از شش سال برای بار دوم وارد شعبه بازجویی ۲۰۹ می شدم. از تَن صدای بازجو احساس کردم خیلی جوان است. مرا روی صندلی نشانند و پرسید: اتهامت چیه؟ جواب دادم: هوادار سازمان. با سردی و خشونت که در لحن کلامش نهفته بود، پرسید: سازمان چی؟ تکرار کردم: «سازمان». لحن تهدید آمیزی داشت و هر لحظه انتظار حمله از طرف او داشتم، یک فرم چند صفحه ای جلویم گذاشت و گفت: جواب این سوالات را بنویس و بعد از اتاق خارج شد. همانطور که دوستان هم سلولم گفته بودند یک فرم چند صفحه ای شامل بیش از بیست سوال در جلوی من بود و می بایست آن را پُر کنم. در پاسخ سوالات مربوط به سازمان و جمهوری اسلامی نوشتم: نظری ندارم. در مورد مصاحبه و همکاری با رژیم نوشتم همکاری نمی کنم. نیم ساعت بعد بازجو به سراغم آمد. بعد از یک مجادله کوتاه و سرد و پرخاشگرانه درباره جواب هایی که نوشته بودم گفت: برو بیرون بایست. در راهروی ۲۰۹ منتظر ماندم بعد از چند دقیقه پاسداری آمد و مرا به داخل یک صف طولانی برد. از بند ۲۰۹ خارج و به سمت ساختمان داسرا رفتیم باز هم به طبقه سوم که محل «دادگاه انقلاب» اوین بود وارد شدیم و مثل شب قبل روبه دیوار نشستیم. هر چند دقیقه یکبار نام کوچک کسی را می خواندند و بعد از آنکه مأموران مطمئن می شدند شخص مورد نظرشان است او را به سمت راهروی سمت راست می بردند. نزدیک ظهر بود که یکی صدا زد: محمد. دستم را بلند کردم. مأمور به من نزدیک شد و آهسته پرسید اسم فامیلت چیه؟ جواب دادم: **خدابنده لویی**. گفت: پاشو. به سمت راهروی سمت راست رفتیم و وارد اتاق اول در سمت راست راهرو شدیم.

کمسیون مرگ

دوباره خاطرات قدیمی در ذهنم زنده شد: شش سال قبل در بهمن سال ۱۳۶۱ به داخل همین اتاق برای محاکمه آمده بودم و در حالی که یک مأمور دادستانی که احتمالاً بازجو بود کنارم ایستاده بود، در عرض چند دقیقه محاکمه و به هفت سال زندان محکوم شدم.

ولی امروز برای چه به اینجا آورده شده ام؟ در داخل اتاق سکوت عجیبی حاکم بود. مأمور مرا در حالت ایستاده رها کرد و از من فاصله گرفت. برای لحظاتی هیچ صدایی شنیده نمی شد و نمی دانستم چه خبر است سپس صدایی شنیدم که گفت: چشم بندت را بردار.

با برداشتن چشم بند برای چندمین بار در دو روز اخیر، حیرت و تعجب بر من مستولی شد. در مقابل من یک میز بزرگ قرار داشت و یک آخوند نسبتاً جوان پشت آن نشسته بود و در طرفین او دو مرد مسن تر قرار داشتند و پنج یا شش مرد با لباس شخصی و کت و شلوار بصورت نیم دایره در پشت سر آنها نشسته بودند و نظاره گر بودند. تا به این روز با چنین صحنه ای در زندان روبرو نشده بودم. آخوند جوان که پشت میز بود و بعدها فهمیدم حسینعلی نیری رئیس دادگاه به اصطلاح انقلاب تهران است از من خواست روی صندلی بنشینم. پرونده ای روز میزش بود. اسم و مشخصات مرا پرسید و بعد با حالتی که گویا با من آشنا است پرسید: تو پسر دکتر خدابنده لویی هستی که سال شصت اعدام شد؟ جواب مثبت دادم. در دلم گفتم: احتمالاً خودش پدرم را اعدام کرده است.

بلافاصله سوال اصلی را پرسید و گفت: اتهامت چیه؟

جواب دادم: هواداری از مجاهدین.

نیری نتیجه گیری خودش را بصورت سوال مطرح کرد و گفت: و سازمان را هم قبول داری!

جواب دادم: نه.

با تعجب پرسید: قبول نداری؟! پس چرا گفتی «مجاهدین»؟ کسی که قبول نداشته باشه میگه «منافقین»!

جواب دادم: خُب اسم شان همینه. اسم شان مجاهدینه.

نیری در واکنش گفت: خیر، اینطور نیست کسی که سازمان را قبول نداشته باشه می گه «منافقین».

دوباره در جوابش گفتم: اسم شان مجاهدین است. اسم شان اینه.

نیری پرسید: آیا حاضر هستی علیه سازمان مصاحبه بکنی و محکوم شان کنی؟

جواب دادم: مصاحبه نمی کنم من شناختی از سازمان ندارم ولی حاضریم تعهد مکتوب بدهم که وقتی آزاد شدم دیگر فعالیت نکنم.

نیری در واکنش گفت: پاشو برو بیرون و همین را که گفتی بنویس. سپس رو به مأموری که پشت سرم ایستاده بود گفت: بپرش بیرون و یک کاغذ بده بنویسه.

درست در لحظه ای که خواستم از جایم بلند شوم مرد نسبتاً چاقی که ته ریش نامرتبی داشت و بعدها فهمیدم اشراقی دادستان به اصطلاح انقلاب اوین است با حالتی عبوس و عصبانی پرسید: چرا مصاحبه نمی کنی؟ حضری در نماز جمعه جنایات منافقین را افشا کنی؟

جواب منفی دادم.

اشراقی پرسید: اگر سازمان را قبول نداری چرا حاضر نیستی علیه سازمان افشاگری کنی؟

دوباره جواب دادم: من مصاحبه نمی کنم.

آخوند نیری دخالت کرد و به مأمور دستور داد: بپرش بیرون و یک کاغذ بده بنویسه.

از اتاق خارج شدم و کنار یک ستون نشستم. هنوز در شوک صحنه ای که دیده بودم قرار داشتم. از خودم پرسیدم چه خبر شده

است؟ سعی کردم تحلیلی از وضعیت بدست بیاورم ولی گیج شده بودم. حسی در درونم می گفت این هیئت در تدارک مرگ و اعدام است.

مأمور با کاغذی برگشت و گفت تعهدنامه ات را بنویس من الان برمی گردم و تحویل می گیرم. بر روی کاغذ نوشتم: من چیزی در مورد سازمان و خطوط و ایدئولوژی آن نمی دانم و متعهد می شوم بعد از آزادی فعالیتی نکنم. مأمور اطلاعاتی برگشت و نوشته را گرفت و به داخل اتاق رفت و چند لحظه بعد برگشت و گفت: این چیه نوشتی؟ باید جنایات منافقین را افشا و محکوم کنی این خیلی کمه. با عصبانیت دست مأمور را پس زدم و گفتم: من چیز دیگری نمی نویسم. به داخل اتاق «دادگاه» برگشت و دیگر از او خبری نشد.

بسوی سرنوشت مبهم

دقایقی در جای خودم ماندم و سپس یک نفر آمد مرا بلند کرد و بسمت درب خروجی برد. کنار راه پله صف درازی قرار داشت و من در انتهای آن ایستادم و بلافاصله صف حرکت کرد و از ساختمان دادستانی خارج شدیم. در محوطه اولین، از بلندگوها خطبه های رفسنجانی در نماز جمعه بطور مستقیم پخش می شد. به هر سمت که می رفتیم صدای رفسنجانی شنیده می شد. ذهنم بشدت درگیر اتفاقی بود که شاهدش بودم و به صحبت های رفسنجانی توجهی نداشتم ولی مرتب کلماتی مانند جنگ و آتش بس و منافقین و مرصاد بگوش می رسید.

بسمت شمال اولین راه افتادیم پاسدارها مرتب فریاد می زدند و مانع صحبت کردن ما با یکدیگر می شدند. در طول مسیر یکی از پاسدارها با لحن تمسخر آمیزی تکرار می کرد «فروغ جاویدان» «فروغ جاویدان».

هنوز در ته دلم امید داشتم که به بند برگردم. با خودم می گفتم: حرف های زیادی برای تعریف کردن دارم. اما صف طولانی مان از کنار ساختمان بند ۳۲۵ گذشت و به سمت شمال زندان ادامه مسیر داد. چند بار سعی کردم با نفر جلویی یا پشت سرم صحبت کنم ولی پاسدارها که تعدادشان زیاد بود بشدت مانع صحبت کردن بودند. به محوطه بند «آموزشگاه» رسیدیم و از راه باریک و سیمانی بین ساختمان ها به سمت بند انفرادی «آسایشگاه» رفتیم.

بند «آسایشگاه» توسط لاجوردی در سال ۱۳۶۲ ساخته شده بود و شامل چهار طبقه با چهارصد سلول انفرادی بود. در هر طبقه صد سلول انفرادی قرار داشت که همه صد سلول در طرفین یک کریدور طولانی قرار داشتند. هیچگاه طبقه همکف این بند را ندیده بودم و از وضعیت آن خبر نداشتم.

نام بندهای زندان هم گواهی بر خصیصه فریبکار و دجال خمینی و رژیمش بود. بندهایی که محل سرکوب و شکنجه زندانیان بودند «آموزشگاه» و «آسایشگاه» نامگذاری شده بودند.

در داخل بند آسایشگاه، همه ما را در راه پله ها با فاصله ی چند پله از همدیگر قرار دادند. من آخرین نفر بودم و در پائین ترین پله ایستادم. نگهبان ها به محل دفتر بند در طبقه بالا رفتند. از فرصت استفاده کردم و چشمبندم را بالا زدم. در چند پله بالاتر در محل پارگرد **علی زارع** را دیدم.

علی اهل لرستان بود و از سال ۱۳۶۴ در زندان گوهردشت با او همبند و همسلول بودم و در اولین نیز خوشبختانه همسلول شدیم. از نفرات جلوتر از خودم درخواست کردم جای مرا بگیرند و من خودم را به علی رساندم و او را صدا زدم. از زیر چشمبند مرا نگاه کرد و گفت: **محمد تویی؟** از علی پرسیدم آیا تو هم به دادگاه رفتی؟ جواب مثبت داد. پرسیدم در دادگاه اتهامت را چه گفتی؟ علی جواب داد: اتهام خودم را «هوادر مجاهدین» گفتم و مصاحبه و همکاری را قبول نکردم. سپس علی از من پرسید: فکر می کنی این سوالات برای چه است؟ چه کار می خواهند بکنند؟ لحظه ای به فکر فرو رفتم. نمی دانستم چه جوابی بدهم؟ قیل از اینکه چیزی بگویم صدای پای نگهبان ها آمد و هر دو ساکت شدیم. پاسدار به کنار درب خروجی رفت و با صدای بلند گفت: اسم کوچک هر کس را که می خوانم بیاید پائین.

هر کس که اسمش خوانده می شد به پائین پله ها می رفت و پاسدار آهسته اسم فامیل او را می پرسید و سپس از بند خارج می کرد. با این شیوه مخفی کاری ما نمی توانستیم متوجه شویم چه کسانی را صدا می برند؟ با خوانده شدن مستمر اسامی هر لحظه تعداد بیشتری از «آسایشگاه» خارج می شدند. علی زارع را هم صدا زدند و از کنارم رفت.

همه رفتند و راه پله ها خالی شد و فقط من باقی ماندم. احساس کردم کس دیگری نیز باقی مانده و در پله های بالاتر ایستاده است. پاسداری که اسامی را می خواند متوجه من شد و مرا به پائین پله ها صدا کرد و سوال کرد: اسمت چیه؟ خودم را معرفی کردم. به لیستش نگاه کرد و گفت همینجا بمان. خودش بیرون رفت و با صدای بلند گفت: حرکت کنید. صدای پای بچه ها را شنیدم صدای کشیده شدن دمپایی ها بر روی کف سیمانی بند حکایت از آن داشت که در حال دور شدن هستند. با وجود آن که عصر روز **جمعه هفتم مرداد** و یک روز گرم تابستان بود ولی ناگهان احساس کردم در غروب یک روز سرد زمستان هستم. غم سنگینی بر قلمب نشست و احساس دلگیر شدن به من دست داد. با خودم پرسیدم این بچه ها را به کجا بردند؟ آیا به بند برگردانده می شوند یا...؟ نمی خواستم به احتمال دیگری فکر کنم ولی افکار وحشتناک و قدرتمندی به مغزم هجوم آوردند.

نکند آنها برای اعدام رفتند؟ آیا ممکن است به این سادگی بچه ها را اعدام کنند؟! یک حس قوی در درونم می گفت این بچه ها بسوی جوخه های اعدام می روند ولی در ته دل امیدوارم بودم چنین چیزی فقط یک توهم باشد.

در افکار خودم غرق شده بودم که ناگهان صدای آشنایی از پاگرد بالاتر شنیدم. گوش هایم را تیز کردم. فوری صاحب صدا را شناختم. **حسن فارسی** بود که با پاسدار نگهبان در حال مجادله بود. حسن می گفت: این وسایل شخصی ام را که آورده ای ناقص است. پاسدار در جوابش می گفت: همه وسایلت همین ها هستند و چیزی در سلولت باقی نمانده است. حسن با جدیت به نگهبان گفت: امروز صبح که از سلول بیرون آمدم همه وسایلم آنجا بود ولی این ها ناقص است. بعد از یک بگو مگوری دوطرفه، پاسدار بناچار به داخل کریدور سلول ها برگشت. از فرصت بوجود آمده استفاده کردم و آهسته حسن را صدا زدم. در حالیکه چند پله بالاتر از من ایستاده بود سرش را بالا گرفت و از زیر چشمنبد نگاهم کرد و با تعجب پرسید: محمد تویی؟! می دانستم فرصت خیلی کوتاه است و تصمیم گرفتم اخبار چند روز اخیر را به حسن منتقل کنم ولی او پیشدستی کرد و گفت: امروز من به دادگاه رفتم و از سازمان و خطوط آن دفاع کردم و حالا برای اعدام می روم!



حسن فارسی

برای لحظه ای خشکم زد. در چنین وضعیتی که حسن به سوی جوخه اعدام می رفت نمی دانستم چه واکنشی نشان بدهم؟ نا خودآگاه به او گفتم: ما هم به دادگاه رفته ایم و احتمالاً ما هم اعدام خواهیم شد. حسن می خواست چیزی به من بگوید ولی صدای پای پاسدار آمد و او بناچار ساکت شد و من هم بسرعت به گوشه پاگرد برگشتم و روبه دیوار ایستادم.

حسن فارسی در حالی که ساکی در دست داشت به همراه پاسدار از پله ها پائین آمد و از کنار من گذشت، از درب کوچک آهنی بند خارج شد و به صفی که بسوی مقصد نامعلوم می رفت پیوست.

در پاگرد، روبه دیوار منتظر ماندم زمان به کندی می گذشت. دیدن حسن مرا به یاد گذشته ها برد و به روزهای آشنایی ام با او فکر کردم.

در سال ۱۳۵۷ در دبیرستان دارالفنون با او آشنا شدم. از سال ۱۳۵۷ تا ۱۳۶۰ با هم عضو «انجمن دانش آموزان مسلمان دارالفنون - هوادار سازمان مجاهدین خلق» بودیم اگر چه من فعالیت اصلی من در انجمن جوانان خزانه بود.

از خرداد ۱۳۶۰ دیگر او را ندیدم. چهار سال بعد در بند ۱۹ زندان گوهر دشت همبند شدیم. قبل از آن حسن دو سال در انفرادی های گوهر دشت گذرانده بود و در این دو سال بشدت تحت فشار و شکنجه قرار داشت. یک روز از حسن پرسیدم: تو که در فاز سیاسی دستگیر شده ای چرا دو سال در انفرادی بودی؟! در جوابم گفت: چون حاضر به نوشتن توبه نامه نبودم و در ملاقات هایم با خانواده ام صحبت هایی می کردم که باعث دردهای زیادی شد مثلاً بعضی وقت ها از خانواده ام سوال می کردم از برادر بزرگم چه خبر؟ حالش چطور است؟ یک روز مرا به بازجویی بردند و بازجو با عصبانیت سرم داد زد و گفت فکر می کنی ما خر هستیم و نمی دانیم منظور از «برادر بزرگ» همان مسعود رجوی است. تو در خانواده برادر بزرگتر از خودت نداری که حال او را می پرسی!».

حسن همیشه لبخند به لب داشت و از اعتماد به نفس عجیبی برخوردار بود. گرایشات عمیق مذهبی داشت و در انفرادی های گوهر دشت بارها بخاطر آنکه قرآن را با صدای بلند قرائت کرده بود کتک خورده و به «سیاهچال» افتاده بود.

او در سال ۱۳۶۵ از زندان آزاد شد. یک سال بعد وقتی یکی از بچه های بند ۱۹ گوهر دشت برای بازجویی به اوین برده شد در بازگشت از اوین خبر آورد که حسن را در راهروی «دادگاه انقلاب اوین» دیده است! حسن به او گفته بود: سلام مرا به همه بچه ها برسان و بگو الان در دادگاه بودم و از سازمان و خطوط آن دفاع صریح کردم. وقتی آزاد شدم به سازمان پیوستم و در جریان یک مأموریت دستگیر شدم. از طرف من به بچه ها بگو موضعگیری ضعیف ما در سال های گذشته اشتباه بود ما باید به شکل علنی از مواضع سیاسی سازمان دفاع کنیم.

چند ماه بعد در اوایل ۱۳۶۷ خبری از زندان اوین به گوهر دشت رسید: **حسن فارسی** به همراه **نصرالله بخشایی** و **اسدالله بنی هاشمی** از سلول های انفرادی «آسایشگاه» فرار کرده اند ولی علیرغم عبور از دیوار اصلی اوین در بیرون زندان دستگیر شده اند.

و حالا، در عصر روز **جمعه هفتم مرداد ۱۳۶۷** بعد از دو سال او را در حالی که مسیر پرفراز و نشیبی را با سرافرازی و اعتماد به نفس طی کرده بود دوباره دیدم و اینک او بسوی جاودانگی می شتافت.

سلام به آفتاب

در حالی که رو به دیوار با چشم های بسته ایستاده بودم به فکر فرو رفتم. همه چیز حاکی از آن بود که بچه ها را دسته دسته برای اعدام می برند. صحبت های **حسن فارسی** هر نوع شک و تردید را در مورد ماهیت محاکماتی که در جریان بود برطرف می کرد ولی در اعماق قلبم امیدوار بودم این موضوع صرفاً یک خیال واهی باشد.

نمی دانم چقدر طول کشید ولی بالاخره نگهبان آمد و مرا به یک سلول در طبقه سوم برد. پنجره سلول رو به جنوب اوین بود. بعد از رفتن پاسدار از لوله ضخیم و افقی شوفاژ سلول بالا رفتم و از پنجره بیرون را نگاه کردم. ساختمان بزرگ دادسرا که همزمان با بند «آسایشگاه» توسط لاجوردی ساخته شده است جلوی دید را گرفته بود ولی از گوشه پنجره تپه های اوین دیده می شد. صدای نغمه پرندگان بگوش می رسید. باشنیدن صدای پرندگان حس خوبی داشتم و حتی به وجد آمدم.

نزدیک غروب، یک بشقاب لوبیا به همراه یک لوانش به عنوان شام داده شد همینطور مقداری پنیر و یک تکه نان به همراه سه حبه قند بعنوان صبحانه فردا تحویل گرفتم.

صبح روز **شنبه هشتم مرداد** اول وقت هنوز در خواب و بیداری بودم که با صداهای بلند از خواب بیدار شدم:

- سلام آفتاب

- مهتاب سلام

- خورشید سلام

- سلام دریا

- ستاره هنوز خوابی؟

- سلام، بیدارم

صداهای زنانه از سلول های طبقه پایین و از بند زنان برمی خاست. زندانیان سیاسی زن با اسم مستعار همدیگر را صدا می کردند. لحظاتی بعد صدای «صبح بخیر» و «روز بخیر» از بقیه سلول ها و طبقات به هوا خاست. شنیدن صدای بلند زندانیان و سلام های صبحگاهی برایم جالب و در عین حال عجیب بود. سلول های انفرادی در رژیم خمینی بر اساس یک قانون سفت و سخت یعنی «**سکوت مطلق**» بنا شده بود و این قانون برای سالهای طولانی بشدت و با سختگیری زیاد اجرا می شد اما ظاهراً از دو سال قبل با اوج گرفتن مقاومت زندانیان و تبدیل روحیه «دفاعی» زندانیان به روحیه «تهاجم حداکثر»، وضعیت کاملاً تغییر کرده بود.

این چهارمین بار بود که به انفرادی های «آسایشگاه» می آمدم. اولین بار در سال ۱۳۶۳ برای بازجویی مجدد از زندان قزلحصار به این سلول ها آورده شدم. آن زمان زندانیان ها قادر به اجرای قوانین بسیار سختگیرانه بودند. حتی باز کردن شیر آب در داخل سلول که منجر به ایجاد صدای شرشر آب می شد می توانست منجر به تنبیه و مجازات زندانی شود. باوجود آنکه هر طبقه صد سلول داشت و همه سلول ها پر بودند ولی در آن زمان هیچ صدایی از سلول ها بگوش نمی رسید!

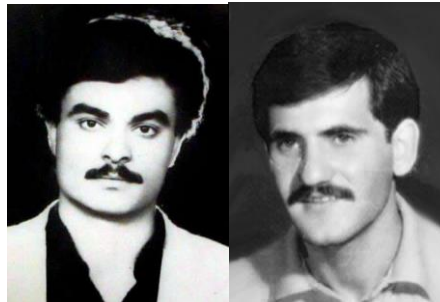
بعد از اینکه چای نه چندان گرم توسط نگهبان تقسیم شد و صبحانه را خوردم، شروع به قدم زدن در طول سلول کردم. شناسایی همسایه هایم در سلول های بغلی اولین اولویت من بود. به دیوار سلول سمت چپ مثنی کوبیدم ولی واکنش نشان نداد با مورش سلام فرستادم ولی باز جواب نداد. سراغ سلول سمت راست رفتم و همین کار را کردم ولی او هم جواب نداد. حدس زدم چون تازه به سلول آمده ام و آنها مرا نمی شناسند جوابم را نمی دهند و اعتماد کردن نیاز به زمان بیشتری دارد.

در طول روز تا شب چند بار دیگر با مورش تماس گرفتم و بالاخره موفق به ارتباط با همسایه هایم شدم. برای اینکه کاملاً اعتماد کنند خودم را معرفی کردم و گفتم از بند چهار بالا آمده ام.

روزی که عید نبود

همسایه سمت راست **محمدرضا سرادار** بود و همسایه سمت چپ **قاسم آلوی** بود. هر دو به دادگاه برده شده بودند و خودشان را هوادار سازمان مجاهدین معرفی کرده بودند و هرگونه همکاری با اطلاعات رژیم یا مصاحبه علیه سازمان را رد کرده بودند. آخوند نیری به هر دو آنها گفته بود ما «هیئت عفو خمینی» هستیم! محمد رضا و قاسم از ماهیت واقعی «هیئت مرگ» و از تحولات بیرون زندان خبر نداشتند. در تماس های بعدی صحبت های بیشتری در این زمینه داشتیم. من احساس منفی خودم را با

توجه به شرایط موجود رژیم مطرح کردم و گفتم از نظر من موضوع به هیچ وجه «عفو زندانیان» نیست. محمدرضا و قاسم نیز خوشبین نبودند و حرف مرا تأیید کردند.



قاسم آلوقی - محمد رضا سرادر

بعد از ظهر کلید چراغ «نگهبان» را زدم. چراغی در بیرون سلول قرار داشت و با روشن شدن آن نگهبان به سراغ زندانی می آمد. لاجوردی بعنوان کارفرما و سازنده این سلول ها از تجربه سلول های قدیمی بهره گرفته بود و با این مکانیزم برای احضار نگهبان نیازی به کوبیدن و دق الباب درب سلول نبود و «سکوت مطلق» بیشتر تضمین می شد.

پاسدار درچه کوچک سلول را باز کرد و پرسید: چکار داری؟ به او گفتم هیچ وسیله شخصی با خودم نیاورده ام و داروهای ضروری ام در بند مانده است، وسایل شخصی ام را می خواهم.

روز **یکشنبه نهم مرداد** در حال قدم زدن در سلول بودم و یادم آمد دوشنبه هفته قبل، **مهدی فتحعلی** در روز عید قربان گفته بود یک هفته دیگر عید غدیر است و باید خودمان را برای یک جشن دیگر آماده کنیم. با محاسبه من فردا دوشنبه می باید عید غدیر باشد. تصمیم گرفتم یک جشن ساده و کوچک برای خودم بگیرم به همین دلیل دو حبه قند سهمیه روز را نگه داشتم تا به اضافه حبه قند فردا «آب شربت» درست کنم و جشنم را تکمیل کنم. به خودم جرأت دادم و تصمیم گرفتم صبح اول وقت اولین نفری باشم که با صدای بلند از پنجره سلول عید غدیر را به همه بچه ها تبریک می گوید!

روز **دوشنبه دهم مرداد** اول وقت بیدار شدم و از لوله ضخیم شوفاژ که در طول سلول قرار داشت بالا رفتم و با صدای بلند فریاد زدم: **عید غدیر بر همه مبارک باد**. بسرعت پائین پریدم و در گوشه سلول نشستم. منتظر بودم بقیه زندانیان بلافاصله جواب تبریک مرا بدهند ولی هیچ خبری نشد! این موضوع را به حساب شرایط حساس این روزها گذاشتم. وضعیت مأیوس کننده ای بود ولی روحیه خودم را از دست ندم و با چند حبه قند شربت درست کردم. جشن گرفتن حتی با یک حبه قند رهنمودی بود که سالها قبل از قول «مسعود» شنیده بودیم.

رهنمود مسعودرجوی به زندانیان این بود که رودروی ایندولوژی عزای و ماتم رژیم خمینی و برای مقابله با اهرم سرکوب و دهشت افکنی در زندان ها، به هر شکل و با هر وسیله روحیه مقاوم و سرزنده و شاداب خود را حفظ کنیم و عید و مناسبت ها را **حتی با یک حبه قند جشن بگیریم**.

ساعتی بعد با مورش به **محمدرضا سرادر** و **قاسم آلوقی** تبریک عید گفتم. هر دو با تعجب سوال کردند: مگر امروز عید غدیر است؟ آنها تاریخ و مناسبت ها را فراموش کرده بودند. در طول روز اما وضعیت اداری بنظر عادی می آمد و پاسداران در حال رفت و آمد بودند و مانند روزهای معمولی زندانیان را می بردند و می آوردند.

روز **سه شنبه یازدهم مرداد** صبح زود هنوز خواب بودم که با صدای بلند زندانیان بیدار شدم! صدای رعدآسای بچه ها یکی بعد از دیگری از سلول های مختلف به هوا خاست. همگی عید غدیر را با فریاد تبریک می گفتند! در رختخوابم جابجا شدم و غرولند کنان گفتم: **دیر آمدید جانان من، یک روز تأخیر دارید!** با خودم فکر کردم این بچه ها آنقدر در سلول انفرادی بوده اند که تاریخ ها را فراموش کرده اند! در طول روز اما آرامش عجیبی در بند حاکم بود از رفت و آمد پاسداران و کارهای معمول اداری خبری نبود! در تماس با مورش، محمد رضا با استناد به این وضع گفت احتمالا امروز عید غدیر است!!

غرش رعد

روز بعد نزدیک ظهر در حال قدم زدن بودم که ناگهان صدای رعد آسایی از پنجره یکی از سلول ها در فضای زندان پیچید، یکی غرید:

دروود بر سازمان پرافتخار مجاهدین خلق ایران درود، درود، درود.

بلافاصله در واکنش به آن، از پنجره سلول ها صدای «دروود» «دروود» به هوا خاست. در جای خود میخکوب شدم. عجب جسارتی! آنهم در این روزها!! شعار دهنده را تحسین کردم. لحظاتی بعد صدای دوییدن پاسداران را در راهروی بند شنیدم. سریع در گوشه سلول نشستم چون صدای شعار از سلولی در نزدیکی سلول من بلند شده بود با خودم گفتم ممکن است به من مشکوک شوند. صدای پاسدار را شنیدم که از دیگری پرسید صدا از کجا بود؟ و آن یکی جواب داد: صدا از راهروی بعدی بود. نگهبان ها دور شدند. لحظاتی بعد گوشم را به شکاف در چسباندم و صدای داد و فریاد و کتک خوردن یک زندانی از ضلع آخر بند شنیدم. پاسدارها در حال کتک زدن کسی بودند و مرتب می گفتند: حالا شعار می دی؟ ...

دقایقی بعد صدای پاسداران را شنیدم که از جلوی سلول من گذشتند و یک نفر را کشان کشان می بردند. محمدرضا با مورش تماس گرفت و پرسید: آیا فهمیدی چه کسی را می بردند؟ جواب منفی بود.

روزها از پی هم می آمد و می گذشت. هر روز نگهبان را می خواستم و به او می گفتم نیاز به وسایل شخصی و داروهای ضروری ام دارم. بعد از چند روز بعد نگهبان درب سلول را باز کرد و گفت: بیا وسایلت را تحویل بگیر! ولی فقط لباس های ضروری را می توانی به داخل سلول ببری. ساکم را گشتم و متوجه شدم قرآن کوچک «ترجمه معزی» نیز در میان وسایلم هست. آنرا لای لباسم مخفی کردم و به داخل سلول بردم. بردن یک کتاب به داخل حتی اگر قرآن باشد ممنوع بود و این کار در آن شرایط برای من مانند یک پیروزی و موفقیت بزرگ محسوب می شد. به این وسیله می توانستم وقتم را در طول روز پر کنم. وقتی مطمئن شدم پاسدار محل را ترک کرده است با احتیاط قرآن را باز کردم و بر روی صفحه اول آن متوجه نوشته ای شدم که قبلا وجود نداشت. در اولین صفحه داخلی آن یادداشتی با خط زیبا با این مضمون نوشته شده بود: «دوست خوبم همیشه بیاد تو هستیم. با آرزوی موفقیت - مهدی».



مهدی فتحعلی

یادداشت به وسیله **مهدی فتحعلی آشتیانی** نوشته شده بود.

از اینکه دوستان خوبی دارم که در آن لحظات سخت و پرتالهاب، بیادم هستند حس سرشاری و شمع و افتخار به من دست داد و از این بابت احساس خوب و دلپذیری داشتم. بارها و بارها یادداشت مهدی را خواندم و مرور کردم. بزرگواری و مهربانی و صمیمیت در عمق کلماتش نهفته بود.

روز عجیب

فردای آن روز، بعداز ظهر در حال قدم زدن بودم که درب سلول باز شد و نگهبان صدایم کرد و گفت چشم بند بزن و بیرون بیا. مرا از انفرادی خارج کرد و به ساختمان مکعبی و سفید رنگ دادسرا در همان نزدیکی برد. این ساختمان توسط «لاجوردی» همزمان با انفرادی های «آسایشگاه» ساخته شده بود و به «دادستانی انقلاب تهران» تعلق داشت. برای اولین بار در بهار سال قبل از زندان گوهردشت برای یک بازجویی کوتاه به همین مکان آورده شده بودم.

کنار یک شعبه بازجویی ایستادم مضطرب و نگران شدم. برای چه مرا به شعبه بازجویی آورده اند؟ بعد از شش سال هنوز از بازجویی و شکنجه در شعبه ها در امان نبودم! صدای نوار نوحه خوانی از یکی از شعبه ها شنیده می شد و این موضوع به نگرانی ام می افزود. معمولا هنگام شکنجه و شلاق زدن نوار صوتی نوحه خوانی و یا قرائت قرآن پخش می کردند تا صدای

فریاد زندانی گم شود. گاهی صدای داد و فریاد از گوشه ای بلند می شد. مدت طولانی بدون اینکه کسی مرا صدا بزند ایستادم. بالاخره یک بازجو آمد و اسمم را سوال کرد و پرسید برای چه آمده ام و به کدام شعبه تعلق دارم؟ سپس گفت: احتمالا اشتباه شده و برگرد به بند خودت. به ذهنم زد از فرصت استفاده کنم و به بند چهار بالا برگردم. به او گفتم: من از بند چهار هستم ولی اشتباهاً مرا به انفرادی «آسایشگاه» فرستاده اند. بازجو بدون مکث گفت: فعلا برو به سلولت و از طریق نگهبان موضوع را پیگیری کن.

نگهبان دوباره مرا به بند آسایشگاه برگرداند و در داخل بند کنار اولین پاگرد راه پله را کرد و گفت همینجا منتظر باش تا نگهبان بیاید و ترا به سلولت ببرد. دقیقا در همانجایی که هفته قبل تر شاهد بردن دسته جمعی بچه ها و حسن فارسی بودم. چند دقیقه بعد متوجه شدم از سلول ها عده ای را خارج می کنند و به راه پله ها می آورند. تعداد زیادی از زندانیان با فاصله از همدیگر در پله ها قرار گرفتند. از خودم پرسیدم اینها را به کجا می برند؟ آهسته از کنار دستی ام پرسیدم: به کجا می روید؟ او اظهار بی اطلاعی کرد. ناگهان فکری به سرم زد و تصمیم گرفتم خودم را در میان این جمع قرار بدهم و از بند آسایشگاه خارج شوم ولی مردد بودم. سوال مهم این بود که این بچه ها را به کجا می برند؟ آیا به بندهای عمومی بر می گردانند؟ یا اینکه به سوی جوخه های اعدام می برند!

دل به دریا زدم و موقعی که پاسدار فرمان حرکت داد خودم را در بین صف جا زدم و از ساختمان انفرادی خارج شدم. هوا تاریک شده بود. بسوی پائین اوین براه افتادیم وقتی به ساختمان بند ۳۲۵ رسیدیم صف به سوی بند پیچید و وارد «زیر هشت» بند ۴ بالا شد.

کنار بند چهار بودم و از خوشحالی در پوست خودم نمی گنجیدم. بعد از اینکه دقیقی روبه دیوار ایستادیم یک چیز برایم خیلی عجیب بود. بند ۴ در زمان خروج من بیش از ۱۵۰ زندانی داشت و حالا چطور این همه جمعیت به آن اضافه می شدند؟ و عجیب تر آنکه هیچ صدایی از داخل بند بگوش نمی رسید!

مجتبی حلوائی مسئول نظامی زندان اوین لیستی در دست داشت و کنار درب بند ۴ ایستاد و با صدای زنگ دار ولمپنی گفت: هر کس را می خوانم جلو بیاید. اسم هر کس که خوانده می شد وارد بند ۴ می شد. دلشوره داشتم چون می دانستم که نام من در لیست مجتبی حلوائی نیست. در ذهنم سناریویی تهیه کردم تا در پاسخ او جواب قانع کننده ای داشته باشم. همه افرادی که از «آسایشگاه» آمده بودند خوانده شدند و به داخل بند رفتند و من تنها ماندم. مجتبی حلوائی با تعجب اسمم را پرسید و لیستش را نگاه کرد و پرسید: تو چطور از اینجا سر در آوردی؟! جواب دادم: من بند چهاری هستم و در اتاق شماره ۲ بودم. حلوائی مقداری مردد شد و به فکر فرو رفت و سپس سوال کرد: دادگاه رفتی؟ جواب مثبت دادم. بعد پرسید: آیا حاضری علیه سازمان مصاحبه کنی؟ جواب منفی بود. حلوائی تصمیمش را گرفت و گفت: فعلا برگرد به سلولت تا ببینیم چه می شود! به یک پاسدار پیر گفت: این زندانی را به سلولش برگردان.

سوار مینی بوس شدم، تنها مسافر آن بودم. در راه برگشت سعی کردم از پاسدار راننده اطلاعات کسب کنم از او پرسیدم: زندانی های بند ۴ چه شدند؟ به کجا برده شده اند؟ راننده جواب داد: همه آنها را به گوهر دشت برده اند! به فرمان امام بزودی همه تان را آزاد خواهند کرد!

دیروقت بود که به سلولم برگشتم. قاسم و محمدرضا بلافاصله با مورش تماس گرفتند و جویای موضوع بیرون رفتن من شدند آنها نگران شده بودند و فکر می کردند مرا برای کتک زدن یا دادگاه به بیرون برده اند. ماجراهای عجیب امروز را با مورش تعریف کردم.

در پایان روز در حالی که روی پتوهای «سربازی» دراز کشیده بودم به وقایعی که در طول روز با آن روبرو شده بودم فکر می کردم. از اینکه تا پشت درب بند ۴ رفتم ولی نتوانستم داخل آن بروم حسرت زده بودم. این اتفاق باعث فوران سوالات در ذهنم شد. چه اتفاقی برای بچه های بند ۴ افتاده است؟ آیا بند کاملا خالی شده است؟ آیا آنطور که پاسدار راننده گفت واقعا بچه ها را به گوهر دشت برده اند یا اینکه همه به انفرادی منتقل شده اند یا خدای ناکرده اعدام شده اند؟

در دسرهای مورش

روز بعد چندین بار به بالای شرفاژ رفتم و از پنجره فریاد زدم «پسر عمو». **جهانبخش امیری** را «پسر عمو» خطاب می کردم و احتمال می دادم جهانبخش در نزدیکی من باشد و امیدار بودم بتوانم از طریق پنجره با او تبادل اطلاعات کنم. صدای گنگی از دور می شنیدم که قابل تشخیص نبود. بقیه زندانیان هم تلاش می کردند از طریق پنجره سلول، کسب خبر کنند.

شب مثل همیشه با **محمدرضا سرادار** در حال مورش زدن بودم که ناگهان صدای باز شدن درب سلول محمدرضا را شنیدم. محمدرضا مشتی به دیوار کوبید. این علامت خطر بود تا مورش زدن را قطع کنم. خودم را به گوشه دیگر سلول کشاندم و ساکت نشستم. پاسدار از محمدرضا پرسید چکار می کردی؟ مورش می زدی؟ صدای محمدرضا را شنیدم که انکار کرد

ولی پاسدار او را بیرون کشید و برد. منتظر ماندم تا نوبت من بشود. نگران او و همینطور خودم بودم. گوشم را به درب سلول چسباندم تا از طریق صدا وضعیت را بررسی کنم. صداهای گنگی مانند دادو فریاد می آمد. این موضوع ذهنم را آشفته کرده بود و آرام و قرار نداشتم. زمان به کندی می گذشت بعد از دو سه ساعت محمدرضا به سلولش بازگشت. محمدرضا تماس نگرفت و من هم ترجیح دادم با او تماس نگیرم دور از احتیاط بود که برای او دوباره خطر ایجاد کنم.

روز بعد از طریق موریس و با احتیاط با محمدرضا تماس گرفتم. توضیح داد شب قبل او را به پاکرد طبقه سوم کنار دفتر افسرنگهبان برده بودند. او انکار کرده بود که در حال موریس زدن بوده است. پاسدارها صرفا به یک ضرب و شتم مختصر و تهدید قناعت کرده بودند! آن شب من نیز به یمن مقاومت محمدرضا از کتک و ضرب و شتم نجات پیدا کردم.

سلام به مورچه!

جمعه بیست و یکم مرداد بود و من دو هفته بود که در سلول های انفرادی بودم و از هیچ جا خبر نداشتم. بطور معمول روزهای جمعه، زمان استحمام و نظافت شخصی و حتی نظافت سلول بود. نگهبان بین سلول ها ناخنگیر تقسیم کرد. ساعتی بعد وقتی نوبت استحمام من شد پاسدار مرا به یک حمام کوچک و بسیار تنگ برد و با سنگدلی گفت: **پنج دقیقه وقت داری حمام کنی و قبل از پنج دقیقه باید لباس پوشیده آماده باشی در غیر این صورت در را باز می کنم و بیرون می کشم حتی اگر لباس نپوشیده باشی!** درب حمام که بسته شد متوجه شدم روی درب حمام انبوهی «پیام» و شعار و مطلب و شعر با مداد و خودکار یا با وسایل نوک تیز نوشته شده است. با دقت شروع به خواندن آنها کردم. ناگهان چشمم به یک پیام آشنا خورد که خطاب به من نوشته شده بود: «**مورچه سلام. اگر در اینجا هستی برایم بنویس که اینجا ای - رای**»

مورچه نام مستعاری بود که بچه ها در بند ۱۹ گوهردشت بر روی من گذاشته بودند و این نام از روی یک سریال کارتونی بنام «**مورچه و مورچه خوار**» گرفته شده بود. «رای» مخفف نام **محمد راپوتام** بود. بچه ها در خطاب دوستانه و خودمانی او را «رای» صدا می زدند. به این وسیله فهمیدم راپوتام نیز از بند خارج شده و به اینجا آورده شده است. این اولین خبری بود که من بعد از دو هفته از افراد بند مان دریافت می کردم. با مداد کوچکی که همراه داشتم در زیر پیامش نوشتم: «**من اینجا هستم - مورچه**».

گزینش

هفته سوم مرداد به پایان رسیده بود شب هنگام صدای باز و بسته شدن درب سلول ها بگوشم رسید. مقداری عجیب و غیر معمول بود. معمولا در این ساعت از روز، رفت و آمدی در بند انجام نمی گرفت. به مرور صدا به شکل واضح تری شنیده می شد. صدای مردی که با حالت تند و عصبانی حرف می زد و درب هر سلولی را که باز می کرد با خشونت می گفت: «**روبه دیوار بنشین. فقط جواب سوالی که می کنم بده**»

معلوم بود که همه سلول ها شامل این موضوع هستند. نوبت به **محمدرضا سرادار** رسید و دقیقه ای بعد درب درجه سلولم باز شد و صدای پرخاشگر و خشنی شنیدم که گفت: **روبه دیوار بنشین، رویت را برنگردان!** سپس درب سلول را باز کرد و گفت: **هر سوالی که می کنم فقط با بله و یا خیر جواب بده.** اسم و مشخصاتم را پرسید و بعد سوال کرد: آیا دادگاه رفته ای؟ آیا مصاحبه را پذیرفته ای؟ جواب همیشگی خودم را دادم و او با عصبانیت درب را بست و رفت. شدت خشونت در کلام و رفتارش و همچنین ترسش از دیده شدن نشانه آن بود که او یک بازجو یا مأمور مهم اطلاعات است. آخر شب محمدرضا با موریس تماس گرفت و پرسید: بنظرت این سوالات برای چه هست؟ چیز زیادی بجز حدس و گمان نداشتم داستان بردن عده ای به بند ۴ را یادآوری کردم و گفتم شاید می خواهند بعضی را به بندعمومی برگردانند. علیرغم جوابی که به محمدرضا دادم در دلم خوشبینی کمتری داشتم و حدس می زدم ممکن است عده ای را به بند برگردانند و عده دیگری را برای اعدام ببرند.

روز بعد، بلافاصله بعد از صرف صبحانه صدای باز و بسته شدن درب سلول ها را شنیدم. بنظر می آمد درب همه سلول ها باز می شود. صدای پاسدار نگهبان را شنیدم که جلوی هر سلول به زندانی می گوید: «چشم بند بزن و با وسایل شخصی ات بیا بیرون» من و **قاسم آلوی** و **محمدرضا سرادار** نیز از سلول خارج شدیم.

در بیرون بند، در یک صف طولانی به سمت پائین اوین براه افتادیم. صف از راه بهداری اوین به داخل قسمت ۲۰۹ رفت. این بند محل استقرار وزارت اطلاعات در اوین بود و مرا بیاد روز پنجشنبه ششم مرداد انداخت که برای یک شب به اینجا آمده بودم.

در راهروی ۲۰۹ با چشم‌های بسته رو به دیوار ایستادیم. مجتبی حلوانی مسئول امنیتی-انتظامی اوین و آخوند حسین مرتضوی رئیس زندان اوین فعال مایشاء بودند و هر چند لحظه یک نفر را از صف ما جدا می‌کردند و می‌بردند. لحظاتی بعد مجتبی حلوانی دست مرا گرفت و به سمت سلول‌ها برد.



آرام

وارد سلولی شدم. یک جوان هم سن و سال خودم در گوشه سلول نشسته بود. بعد از احوالپرسی دوستانه، بنا به سنت زندان رسم معارفه را بجا آوردیم. او خودش را **مجتبی آرام** معرفی کرد و من بعد از معرفی خودم، در مورد میزان حکم و پروسه زندانم اطلاعات مختصری به او دادم. در همان ساعت اول متوجه شدم با یک شخصیت آرام و متین و متفکر روبرو هستم. به شوخی به او گفتم: مثل اسمت «آرام» هستی! مجتبی لبخند ملیحی زد و لحظه‌ای به فکر فرو رفت.

ساعتی بعد صحبت بین ما به موضوع محاکماتی که در جریان بود کشیده شد و من ماجرای محاکمه چند دقیقه‌ای خودم را برای مجتبی تعریف کردم و گفتم نیری از من پرسیده است: **تو پسر دکتر خداینده لویی هستی؟! مجتبی برقی در نگاهش درخشید و سوال کرد: دکتر خداینده لویی پدرت بود؟ پرسیدم از کجا پدرم را می‌شناسی؟ جواب داد: بار اول که در زندان بودم درباره پدرت شنیده بودم چون او در همان بندی بود که من بودم ولی اتاق دیگری بود و فقط تعریفش را شنیده بودم و خودش را ندیده بودم. بعد از آزادی اسم و عکس پدرت را در لیست شهدا دریکی از پایگاه‌های سازمان دیدم. از گفته مجتبی تعجب کردم و پرسیدم تو پیک سازمان بودی؟! جواب مثبت داد.**

مجتبی در معرفی بیشتر خودش گفت دو سال قبل از زندان اوین آزاد شده است و بعد از آزادی خودش را به یکی از پایگاه‌های سازمان رسانده و سپس بعنوان پیک سازمان، مأموریت‌هایی را انجام است و در یکی از مأموریت‌هایش دستگیر و به ۸ سال زندان محکوم شده است.

وقتی مجتبی گفت هشت سال حکم گرفته است برایم عجیب بود و از او پرسیدم: «مطابق معیارهای این حکومت، با توجه به اینکه برای بار دوم دستگیر شده‌ای و پیک هم بوده‌ای حکم کمی به تو داده اند! چطور شد که هشت سال حکم گرفتی؟» مجتبی با متانت خاصی لبخندی زد گفت: «**هشت سال حکم دادند چون خودشان می‌دانستند هر زمان که بخواهند می‌توانند حکم‌شان را زیر پا بگذارند و اعدام کنند مثل همین روزها!**» مجتبی طوری این حرف را گفت که گویا خودش را در معرض اعدام می‌دید. از مجتبی پرسیدم در دادگاه چه موضعی گرفتی؟ با اعتماد به نفس گفت: خودم را هوادار سازمان مجاهدین معرفی کردم.

سرنگون کردن شما را قبول دارم

چند ساعت بعد درب سلول باز شد و یک جوان سبزه‌رو و لاغر اندام وارد سلول شد. او خودش را **حمید جلالی** معرفی کرد. بعد از معارفه‌ای کوتاه، از حمید درباره دادگاهش سوال کردم. حمید ماجرای محاکمه خودش را برایمان توضیح داد و گفت:

«نیری پرسید اتهامات چیه؟ جواب دادم: هوادار سازمان مجاهدین.

...

نیری: نظرت درباره سازمان چیه؟

حمید: من هفت ساله که توی زندان هستم و از سازمان بی‌خبرم و نمی‌دانم الان در چه وضعی است و چه می‌کند؟

نیری: اگر مشکل تو اطلاعات است من آن را بهت می دهم تو هم نظرت را درباره سازمان بگو. سازمان، ارتش آزادیبخش تشکیل داده و می گوید می خواهیم جمهوری اسلامی را سرنگون کنیم. الان هم تا نزدیکی کرمانشاه آمده است. خب حالا نظرت را بگو.

حمید: اگر برای سرنگون کردن شما آمده اند قبولشان دارم.

- نیری با شنیدن جوابم عصبانی شد و گفت: ببین این بار با گذشته ها فرق می کنه. فکر نکن می توانی جان سالم بدر ببری. حتی عمویت هم نمی تواند ترا نجات بدهد!

حمید: من هیچوقت به امید عمویم نبودم و الان هم نیستم.

نیری: برو بیرون».

حمید جلالی داستان خودش را با خونسردی همراه با لبخند تعریف می کرد و هیچ نشانه ای از اضطراب یا دغدغه در چهره و یا لحن صحبتش دیده نمی شد.

کنجکاو شدم و پرسیدم: عمویت چکاره است که نیری به او اشاره کرد؟

حمید: عمویم محمد حسین جلالی چند سال قبل فرمانده هوانیروز رژیم بود و بعد هم وزیر دفاع جمهوری اسلامی شد!



نمای داخلی سلول های بند 209

کوچک مرد بزرگ

روز بعد آخوند مرتضوی رئیس زندان درب سلول را باز کرد و **مجتبی آرام** را صدا کرد و با خودش برد و دیگر از او خبری نشد.

بعد از ظهر درب سلول باز شد و **احمد غلامی** با جثه لاغر و ریزه اش وارد شد. احمد به دلیل سن و سال کم و جثه کوچک ولاغرش، در بین زندانیان به «احمد جقل» معروف بود و اکثر زندانیان او را به این نام می شناختند. او جوانی بسیار پرشور و پرانرژی بود که در سال ۱۳۶۰ هنگامی که یک کودک بود دستگیر شده بود.

با دیدن احمد گویا گمشده ای را یافته ام با شادی او را در آغوش گرفتم. او اولین نفر از بندگان بود که بعد از خروج از بند ۴ بالا می دیدم. فرصت را غنیمت شمردم و اخبار بند را از او جویا شدم. متوجه شدم بعد از خروج از بند ۴ هر روز تعدادی را در دسته های چندین نفره از بند خارج کرده اند. البته زمانی که احمد از بند خارج شده بود هنوز عده ی زیادی در آنجا باقی بودند.



در حالی که من تشنه شنیدن اخبار بند ۴ و وضعیت دوستانم بودم احساس کردم احمد بی قرار است و می خواهد در مورد موضوع دیگری صحبت کند. او از سلول دیگری به پیش ما منتقل شده بود و با خرسندی و خوشحالی گفت برای چند روز با یکی از پیک های دستگیر شده سازمان هم سلول بوده است و چیزهای زیادی در مورد ارتش آزادیبخش و نحوه زندگی و برنامه های روزانه رزمندگان شنیده است. احمد با شور و هیجان عجیبی بخش هایی از شنیده هایش را بر ایمن تعریف کرد:

« ببین، می دونستی هر کدام از رزمندگان ارتش آزادیبخش یک کمد شخصی برای خودشان دارند و وسایل شان را در آن می گذارند؟ اونجا مثل ما از حوله جمعی استفاده نمی کنند هر کس حوله و الزامات مخصوص بخودش را دارد. بیدارباش ارتش ساعت ۵ صبح است و خاموشی ساعت ۱۱ است. کیفیت غذای ارتش خیلی بالاست و ... »

بعد از اینکه شنیده هایش را شرح داد برای لحظه ای ساکت شد و سپس با لبخندی آمیخته به حسرت گفت: «خیلی دلم می خواهد قبل از مرگم به منطقه بروم و ارتش آزادیبخش را ببینم و بعد بمیرم.»

سکوت در سلول حاکم شد. حمید نگاه مهربانانه ای به احمد انداخت. برای تغییر فضای احمد به شوخی گفتیم: «چه فرقی می کنه اگر اعدام شویم شهید شده ایم و به بهشت می رویم. بهشت در مدار بالاتری از ارتش آزادیبخش است»

احمد نگاهش را به من دوخت و با لحنی لجوجانه گفت: «بهشت را می خواهم چکار کنم؟ بهشت را کی دیده؟ من بهشت نمی خواهم دلم می خواهد ارتش را ببینم بعد بمیرم»

روز بعد درحالی که تازه صبحانه خورده بودیم درب سلول باز شد و مأموری گفت: احمد غلامی چشم بند بزن و بیا بیرون.

انتظار این یکی را نداشتم و اصلاً دلم نمی خواست به این سرعت از احمد جدا شوم. حس افسوس وجودم را فراگرفت.

احمد با من و حمید روبروی کرد و با صدایی قوی و درحالی که لبخند همیشگی اش را بر لب داشت گفت: ما رفتیم خداحافظ.

و ... رفت

با رفتن احمد حالم گرفته شد. با او در سال ۱۳۶۱ در سالن ۶ زندان اوین همبند بودم و همانجا آشنایی مان آغاز شد. آن زمان کم سن و سال بود. علیرغم جثه کوچک و چهره کودکانه اش صدایی قوی و پر قدرت و طنین انداز داشت. صدای بلند خنده هایش در همه ساعات روز در سالن ۶ می پیچید. برادر کوچکترم احمد، با او رفیق و صمیمی بود و همان سال برایم تعریف کرد: احمد غلامی به همراه چند زندانی هم سن و سال خودش در سال ۱۳۶۰ طرح کشتن اسداله لاجوردی را طراحی کرده بودند با این فرض که در هنگام بازدید لاجوردی از سالن ۶ به او حمله کنند ولی این طرح قبل از آنکه به مرحله جدی برسد لو رفته بود و همه آنها به شعبه های بازجویی برده شده بودند.

«احمدجقل» مدت ها در سلول های انفرادی گوهر دشت محبوس بود. در سال ۱۳۶۴ من و احمد دوباره در زندان گوهر دشت به هم رسیدیم. یکی از روزهایی که با هم در راهرو بند ۱۹ قدم می زدیم او یکی از مکالمات خودش با پدرش را در یکی از ملاقات ها تعریف کرد و مطابق معمول صحبتش را به طنز و خنده درآمیخت:

« زمانی که به انفرادی گوهر دشت آمدم قد من آنقدر کوتاه بود که نمی توانستم از پنجره بیرون را نگاه کنم. برای اینکه بیرون را تماشا کنم از لبه پنجره می گرفتم و خودم را بالا می کشیدم. ولی روزی که می خواستم از انفرادی خارج شوم آنقدر رشد کرده بودم که در حالت عادی می توانستم فضای بیرون را از لابلای کرکره پنجره ببینم. یک روز که پدرم برای ملاقات آمده بود با دیدن موهایی که به تازگی در صورتم رشد کرده بود گفت: به به پسر ما ماشالله مرد شده ای و «محاسن» (ریش) پیدا کرده ای! من هم دستی به صورتم کشیدم و به پدرم گفتم: پدرجان این که می بینی «محاسن» نیست معایب است». احمد این را گفت و قهقهه ی بلندی سرداد. مثل همیشه صدای خنده اش در کل بند پیچید.

و امروز در آخرین روزهای مرداد، جای او در کنارمان خالی بود. احساس خلاء می کردم با خنده هایش و با طنزهایی که همیشه در کلامش بود باعث افزایش روحیه مان می شد.

بخش ششم:

دیگرگونه مردی

حسنعلی صفایی

شب دو نفره در سلول نشسته بودیم. حمید سوال کرد بچه ی کدام محله هستی؟ در جوابش مختصری از زندگی خودم و فعالیت های پدرم تعریف کردم و از نقش مهم و کلیدی دوست صمیمی پدرم **حسنعلی صفایی** در زندگی سیاسی خانواده مان یاد کردم. حمید با تعجب پرسید: منظورت از «آقای صفایی» همان «حاج صفایی» است؟ سرم را به نشانه تأیید تکان دادم و گفتم: البته او به حج نرفته بود و نمی دانم چرا در بین بچه های هوادار به «حاج صفایی» معروف شده بود؟! شاید بخاطر سن و سال و تیپ خاصی که داشت.



حسن علی صفایی

حمید توضیح داد: «من و حاجی در تابستان سال ۱۳۶۰ در یک بند و یک سلول بودیم و از قضا همیشه هر دو ما را با هم برای بازجویی صدا می کردند و شعبه مان هم یکی بود. همین که به شعبه می رسیدیم اول حاج صفایی را می بردند و شکنجه و بازجویی می کردند و کابل می زدند وقتی کارشان با او تمام می شد نوبت به من می رسید. از حاجی آدرس انبارها و خانه های تیمی سازمان را می خواستند. یک روز من پشت درب شعبه نشسته بودم و صدای کابل زدن و حرفهای بازجو و جواب های صفایی را می شنیدم. بازجو که از شکنجه کردن حاجی خسته شده بود از کابل زدن دست برداشت و گفت: حرف میزنی یا می خواهی زیر شلاق بکشم؟ صفایی با اعتماد به نفس عجیب و لحن محکمی گفت: اول یک سیگار به من بده بعد در موردش صحبت می کنیم. یکی از بازجوها بسرعت از شعبه بیرون رفت و سیگار و کبریت آورد و حاجی را از روی تخت باز کردند. چند دقیقه گذشت و بازجو گفت: خب سیگارت را کشیدی حالا بگو آدرس انبارها کجاست؟ صدای صفایی را از پشت در شنیدم که به بازجو گفت: من زمان شاه به بازجوهای ساواک حرف نزدم حالا به شما که جوجه آنها هم نیستید جواب پس بدهم؟! بازجوها از شنیدن این حرف از کوره دررفتند و صدای داد و فریادشان بلند شد. نعره می کشیدند و همراه با فحش و ناسزا می گفتند فلان فلان شده بخواب روی تخت. حاجی هم انگار نه انگار که در شعبه بازجویی اوین است با خونسردی می گفت: تو میخواهی شکنجه کنی من بخوابم روی تخت تا تو منو بزنی؟! بازجوها با شنیدن این حرف فریاد می زدند علی، نقی، نقی، ... بیایید کمک کنید این فلان فلان شده را روی تخت بخوابانیم. اوهم مقاومت می کرد و نمی خوابید و صفایی را همانطور که سرپا ایستاده بود با شلاق و کابل می زدند.

چندروز بعد نوبت حمام اتاق ما بود. من و حاجی آخرین نفری بودیم که به حمام رفتیم. وقتی لباسش را در آورد با صحنه وحشتناکی روبرو شدم تمام بدن و پشت و کمر صفایی کیبود و خون مُرده و متورم بود. از دیدن این صحنه وحشت کردم و به

او گفتم: حاجی چرا چیزی نمی‌گی؟ وقتی به اتاق برگشتیم به مسنول بهداشت بگو، باید پماد بزنی. صفایی آهسته گفت: هیس! صدایش را در نیاور. نمی‌خواهم بچه‌ها بفهمند. مشکلی نیست مهم نیست. سپس به آرامی توضیح داد: توی اتاق همه جور زندانی هست خیلی‌ها کم سن و سال هستند و ممکن است از دیدن وضعیت من دچار ترس و وحشت بشوند. حاجی با اصرار از من قول گرفت که چیزی در اتاق مطرح نکنم. او نمی‌خواست علامت شکنجه روی بندش موجب ترس و وحشت بقیه بخصوص بچه‌های کم سن و سال بشود!»

در طول سالهای گذشته درباره مقاومت شجاعانه حسنعلی صفایی در زندان و در زیر شکنجه، خیلی شنیده بودم ولی این اولین بار بود که از یک شاهد عینی درباره او می‌شنیدم.

دو برادر

روز بعد به نظر می‌آمد همه زندانی‌های اوین را از همه بندها به محل ۲۰۹ می‌آوردند. رفت و آمدها در راهروی انفرادی بسیار زیاد بود و سروصدا از همه سلول‌ها بگوش می‌رسید در بعضی سلول‌ها که برای یک نفر طراحی شده است چهار یا پنج نفر را جا داده بودند. آخوند مرتضوی رئیس زندان اوین با لباس پاسداری، بطور مداوم به سلول‌ها سرکشی می‌کرد و حتی در پخش غذا هم دخالت می‌کرد. از نگهبانان معمولی زندان خبری نبود. مأموران وزارت اطلاعات یا مجتبی‌حلوایی معاون نظامی-امنیتی زندان اوین و مرتضوی همه کارها را خودشان انجام می‌دادند.

بعد از ظهر درب سلول باز شد و جوان لاغراندام و سبزه‌رو و بلند قد به داخل سلول وارد شد. او خودش را **مجید عبداللہی** معرفی کرد. علیرغم آن که خیلی جوان به نظر می‌آمد ولی در چهره و رفتارش متانت و پختگی و اعتماد به نفس بالایی دیده می‌شد. لبخندی بر لب داشت ولی در نگاهش غم و نگرانی موج می‌زد.

مجید چندبار به نزد «هیئت مرگ» برده شده و توسط نیروی مورد سوال واقع شده بود. او داستان محاکمه اش توسط «هیئت عفو خمینی» را چنین تعریف کرد:

نیروی: اتهامت چیه؟

مجید: هوادار سازمان مجاهدین؟

نیروی: نظرت درباره سازمان چیه؟

مجید: نظری ندارم.

نیروی: حاضری بر علیه سازمان مصاحبه کنی؟

مجید: نه

نیروی: اگر مصاحبه نکنی می‌فرستیمت پیش برادرت.

مجید: برادرم کجا است؟

نیروی: امیر را اعدام کردیم.

مجید: من مصاحبه نمی‌کنم.

...

مجید ماجرای برادرش را تعریف کرد و گفت: «امیر را در روز پنج‌شنبه ششم مرداد از سلول بیرون می‌برند و آخر شب به سلولش برمی‌گردانند. به او گفته بودند وسایل شخصی اش را از سلول بردارد و خارج شود. یک پاسدار بالای سرش مراقب بوده است. او مخفیانه و بصورت زمزمه به هم سلولی‌هایش گفته بود مرا به همراه چند نفر دیگر برای اعدام می‌برند!» همان شب دوستان هم سلول امیر بوسیله موریس این خبر را به برادرش می‌رسانند.

مجید ادامه داد: من در این مدت از هر کس که دیده‌ام درباره امیر سوال کرده‌ام ولی هیچکس از پنج‌شنبه شب (۶ مرداد) به بعد او را ندیده است.

او برای لحظه‌ای ساکت و شد و نگاه نگرانش را به ما دوخت و سپس پرسید: بنظر شما واقعا امیر را اعدام کرده‌اند؟

من و حمید نگاهی به هم انداختیم، چه می توانستیم بگوییم؟ به مجید گفتم کسی نمی تواند بطور قطع بگوید چه اتفاقی برای امیر افتاده است؟ موضوع اعدام امیر شاید با هدف ایجاد ترس و وحشت و مجبور کردن تو به عقب نشینی از مواضع سیاسی ات مطرح شده باشد.

تا آخر شب مجید مرتب در طول سلول قدم می زد و غزل آواز دلنشینی را با صدای گرم زمزمه می کرد. غزلی که من تا آن روز نشنیده بودم:

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم

محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش

این داغ، این داغ، این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

چون می رود این کشتی سرگشته، که آخر

جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

در دل ندهم ره پس از این مهر بتان را

مهرب او بر در این خانه نهادیم

ما درس سحر ...

تصمیم گرفتم این شعر زیبا را از او یاد بگیرم. هر بار که مجید آواز را می خواند با دقت گوش می کردم و هر موقع ساکت بود در حضورش آن را تکرار می کردم و او اشکالات مرا تصحیح می کرد.

زیرزمین ۲۰۹

چهارمین هفته مرداد، بند ۲۰۹ بشدت شلوغ و پرتراکم بود. سلول ها ساعت به ساعت پُر و سپس خالی می شدند. زندانیان داخل سلول ها رعایت احتیاط و جنبه های امنیتی را کنار گذاشته بودند و با صدای بلند از شکاف زیر درب یا از طریق محل شوفاژ با دوستان شان در سلول های دیگر صحبت می کردند و به کسب اخبار و یا تبادل نظر می پرداختند.

یکی از دوستان **حمید جلالی** در سلول دیگری نزدیک به ما قرار داشت. حمید بی توجه به خطرات موجود و در میان همه و سروصدای داخل بند، از زیر درب سلول با او صحبت کرد و جویای اخبار شد. همبند سابق حمید داستان عجیبی را تعریف کرد و گفت: یکی از بچه ها را پیش هیئت می برند و نیری به او می گوید اگر توبه نکنی اعدامت می کنیم و بچه هایت یتیم می شوند! ولی او حاضر نمی شود شرایط هیئت را مبنی بر ابراز انزجار از سازمان بپذیرد. وقتی نیری می بیند او کوتاه نمی آید به یک مأمور می گوید این را ببرید نشانش بدهید تا بفهمد که ما بلوف نمی زنیم! او را به زیر زمین ۲۰۹ می برند و بهش می گویند چشمبندت را بردار. داخل یک سلول در آن پانین، یک داربست درست کرده بودند و پنج نفر از طناب داری که روی داربست بوده مدار آویخته شده بودند و یک خواهر با چادر در گوشه ای نشسته بود و سرش را میان زانوهایش گرفته بوده و گریه می کرد و در گوشه ای دیگر چند جنازه روی هم ریخته شده بود...

شنیدن این خبر برایمان باور کردنی نبود. حمید سعی کرد اسم این زندانی را بدست بیاورد ولی دوستش گفت اسم آن شخص را نمی داند.

عصر متوجه شدیم چند زندانی زن مجاهد به سلول بغلی ما آورده شده اند. این موضوع عجیب بود چون بند زنان مجزا بود. سعی کردیم با آنها ارتباط برقرار کنیم و از وضعیت بند خواهران سوال کنیم و اطلاعات خودمان را به آنها منتقل کنیم ولی یک مشکل ساده مانع برقراری ارتباط شد! آنها به قدری در مورس زدن سریع بودند که متوجه حروف و کلمات نمی شدیم بخصوص که بجای ضربه های «زوج و تک» همه حروف و ردیف های مورس را با ضربه های «تکی» می زدند! چندین بار با مشت به دیوار کوبیدیم و از آنها خواستیم سرعت شان را پائین بیاورند ولی فایده نداشت و آنها از کندی ما ناامید شدند و در نتیجه موفق به تبادل اطلاعات نشدیم.

شیر آهن کوه مرد

روز بعد درب سلول باز شد و آخوند مرتضوی جلوی در نمایان شد. نگاه متکبرانه ای به داخل سلول انداخت و برای لحظاتی با نیشخند ما را نظاره کرد. قیافه اش حالت مسخره ای پیدا کرده بود. سپس از **مجید عبداللہی** سوالاتی کرد:

مرتضوی: چی شد؟

مجید: چی چی شد؟

مرتضوی: خودت می دانی منظورم چیه.

مجید: من جواب خودم را به نیری داده ام.

مرتضوی: آن جواب را می دانم، جواب الان تو چی هست؟

مجید: جواب دیگری ندارم.

مرتضوی لحظاتی به مجید خیره شد و سپس پرسید: خب، چه می گویی؟

مجید: ... { سکوت کرد و دیگر جوابی نداد }

مرتضوی به طور آشکاری عصبانی شد ولی سعی کرد نیشخند تکبرآمیز خودش را همچنان حفظ کند و به مجید گفت: در این مورد فکر کن دوباره به سراغت می آیم!



مجید عبداللہی - امیر عبداللہی

بعد از رفتن رئیس زندان، مجید بی توجه به حرف های مرتضوی به قدم زدن در طول سلول پرداخت و زیر لب آواز «درس سحر» را زمزمه کرد.

هر بار که به یاد برادرش امیر می افتاد بی قرار می شد و سوال می کرد: «آیا واقعا امیر را کشته اند؟ من از کسانی که با او به دادگاه برده شدند سوال کردم، هیچکس امیر را بعد از پنجشنبه شب ندیده است...»

روز بعد، ساعتی از ظهر گذشته بود ولی از نهار خبری نبود و گرسنه شده بودیم. درب سلول باز شد، مجید فکر کرد نهار پخش می کنند و بشقاب خودش را در دست گرفت ولی از نهار خبری نبود و بجای آن آخوند مرتضوی جلوی در ظاهر شد و نگاه سرد و کینه توزانه ای به ما کرد و از مجید پرسید: چی شد؟ فکرهايت را کردی؟

مجید بی تفاوت به سوال مرتضوی و با خونسردی، بشقاب غذا را بسویش دراز کرد و گفت: ما گرسنه ایم!

مرتضوی که انتظار چنین عکس العملی نداشت رنگ چهره اش تغییر کرد و با عصبانیت در را بست و رفت.

فردای آنروز درب سلول باز شد و آخوند مرتضوی با چهره سرد و بی روح نمایان شد و **مجید عبداللہی** را صدا زد و گفت: وسایلت را بردار و بیا بیرون. مجید با غرور و اعتماد به نفس از جایش بلند شد و من و حمید را محکم در آغوش گرفت و خداحافظی کرد و رفت.

با رفتن او سکوت عجیبی در سلول حاکم شد. من و حمید به هم خیره شدیم. حمید سرش را پائین انداخت و به فکر فرو رفت و من در حالی که به مجید می‌اندیشیدم با خودم زمزمه کردم:

چه مردی! چه مردی!

که میگفت

قلب را شایسته تر آنکه

به هفت شمشیر عشق

در خون نشیند

و گلو را بایسته تر آن

که زیبا ترین نام ها را

بگوید

و شیر آهن کوه مردی از این گونه عاشق

میدان خونین سرنوشت

به پاشنه آشیل

در نوشت

...

اصلا دلم نمی‌خواست شاهد چنین موقعیتی باشم. حضور چند روزه مجید در سلول صمیمیت و پیوند محکمی بین ما ایجاد کرده بود، گویی که سالها بود همدیگر را می‌شناختیم. با رفتن مجید قرار و آرام نداشتیم و شروع به قدم زدن کردم. با خودم شعری را که از مجید یاد گرفته بودم تکرار کردم:

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم

محصول دعا در ره جانانه نهادیم

...

«راه طی شده»

با تاریک شدن هوا چراغ سلول روشن شد. شبها در تاریکی شب و زیر نور چراغ، حال و هوای دیگری در سلول حاکم می‌شد. فضای تنش‌زا و اضطراب‌آور و انتظارآمیز طول‌روز، جایش ره به فضای آرامش بخش عجیبی می‌داد. در طول این سالیان هر بار به سلول انفرادی می‌افتادم شب‌های سلول برابم آرامش بخش بود.

شام مثل اکثر شب‌ها تخم مرغ و سیب زمینی آبپز بود. بعد از شام حمید در گوشه سلول نشسته بود و به فکر فرو رفته بود و من طبق عادت همیشگی، قدم می‌زدم. در حالی که به مجید عبداللهی فکر می‌کردم به حمید جلالی گفتم: بچه‌ها را یک به یک می‌برند و معلوم نیست کی نوبت ما خواهد شد؟ حمید تبسمی بر لبانش نشست و با طنزی که در آن اعتماد به نفس موج می‌زد، گفت: من یک بار این راه را رفته‌ام و مجرب هستم و می‌دانم چطور دوباره آن را طی کنم، تو و بقیه که تازه کار و بی‌تجربه هستید باید فکری به حال خودتان بکنید!

از حرف حمید جا خوردم و با تعجب پرسیدم: یک بار این راه را رفته‌ای؟! چطور!؟

حمید همچنان که متبسم بود جواب داد: من یک بار تا پای جوخه‌ی اعدام رفته‌ام و اعدام شده‌ام!

کنجکاو شدم و با اصرار از او خواستم موضوع را شرح دهد. حمید ابتدا تمایل نداشت ولی در مقابل اصرار من داستان عجیب خودش را با جزئیات دقیق توضیح داد:

«سال ۱۳۶۰ دستگیر شدم آن موقع هفده سال سن داشتم وقتی وارد زندان اوین شدم خود لاجوردی مرا تحویل گرفت و به اتاق بازجویی برد. لاجوردی به دنبال اسناد و مدارک هوانیروز ارتش بود. اسناد و مدارکی که نزد عمویم بود و بعدها گم شده بود و چون من در فاز سیاسی هوادار سازمان بودم عمویم مرا متهم به برداشتن آن اسناد و تحویل آن به مجاهدین کرده بود. روزهای متوالی مرا شکنجه می کردند و لاجوردی اکثر مواقع بالای سرم می آمد و سوالاتی می کرد و خود سرهنگ جلالی هم گاهی می آمد. بعضی مواقع خود لاجوردی مرا شلاق می زد با وجودی که خیلی شکنجه ام کردند ولی نتیجه ای نگرفتند. وقتی به دادگاه برده شدم حکم اعدام برایم صادر شد.

یک شب بعد از شام، پاسدار درب سلول را باز کرد و اسم من و حسنعلی صفایی را خواند. انگار ما دو نفر به هم وصل بودیم. همسلول بودیم، با هم به بازجویی می رفتیم و حتی برای اعدام هم با هم می رفتیم. با همه بچه ها روبوسی کردیم و با چشمان بسته به دفتر زندان برده شدیم. در آنجا خیلی های دیگر بودند. از ما خواستند وصیت نامه بنویسیم. بعد از مرحله وصیت نامه همه ما را به پای تپه های اوین بردند بعد از اینکه همه در یک ردیف و با فاصله کنار هم قرار گرفتیم پاسدارها چند ماشین آوردند و نور چراغ ماشین ها را روشن کردند و بر روی ما انداختند. دستور آتش صادر شد و صدای رگبار مسلسل با فریاد شعار بچه ها در هم آمیخت. صدای حاجی را تشخیص دادم که شعار می داد: الله اکبر، درود بر سازمان مجاهدین خلق.

از زیر چشم بند پیکر بچه ها را دیدم که به خاک افتادند و خونشان روی زمین جاری شد. ولی من همچنان ایستاده بودم. با خودم فکر کردم من هم مرده ام و آنچه می بینم توهم و خیال است. هنوز گیج بودم که چه اتفاقی افتاده است؟ بلافاصله صدای داد و فریاد پاسدارها را شنیدم که می گفتند: چرا این یکی نمرده است؟ مرا مسخره می کردند و دوباره جوخه را آماده شلیک کردند و صدای رگبار مسلسل را شنیدم ولی باز من ایستاده بودم و گلوله ای به من نخورده بود! در واقع مرا اعدام مصنوعی کرده بودند. آن شب مرا به سلول انفرادی برگرداندند. روز بعد دوباره به دادگاه بردند و حاکم شرع گفت فعلا حکم تو متوقف می شود تا همه اطلاعاتت را در بیاوریم. سه سال در وضعیت زیر اعدام بودم تا اینکه در سال ۱۳۶۳ حکم من از اعدام به حبس ابد تقلیل پیدا کرد! خب، همانطور که می بینی من به این راه آشنا هستم و تو بایدفکری به حال خودت بکنی»

در حالی که هنوز لبخند از لبانش محو نشده بود ساکت شد و نگاهش را به گوشه سلول دوخت و من حیرت زده به او نگاه می کردم.

داستان حیرت انگیز حمید و یاران شجاعش برایم شورانگیز بود. آنانی که بقول شاملو «چو خورشید از تیرگی بر آمدند و در خون نشستند و رفتند».

این روزها احساسات گوناگونی را در خودم تجربه می کردم. با شنیدن داستان حمید، حس فوق العاده ای داشتم در کنار کسی بودم که تجربه بی نظیری را با **حسنعلی صفایی** و تجربه منحصر بفردی را در جوخه اعدام از سر گذرانده بود، حس غرورآفرینی به من دست داده بود. حمید شخصیت پرتلاطم و در عین حال متین و آرامی داشت و این خصوصیاتش مرا مجذوب خودش کرده بود. آخر شب در حالی که او روی پتوی کزک دار سربازی دراز کشیده و آماده خواب بود به او خیره شدم ولی به نظر می آمد او در دنیای دیگری سیر می کند، نگاهش را از میان زده های پنجره کوچکی که بالای سلول قرار داشت به آسمان دوخته بود.



پیش از آنکه به خواب بروم به حمید و داستان زندگی او می اندیشیدم. او که در نوجوانی دچار سخت ترین ابتلائات شده بود و هفت سال از بهترین دوران عمرش را با صبر و بردباری وثابت قدمی در زندان اوین گذارده بود.

از این که دست تقدیر مرا با او هم سلول و هم صحبت کرده است احساس شگفت داشتم.

جدایی

روز بعد در حالی که آخرین روزهای مرداد را سپری می کردیم به نظر می آمد بند ۲۰۹ خیلی خلوت شده است و سروصدای کمتری از سلول ها بگوش می رسید. درب سلول ها مستمر باز و بسته می شد. حمید کناری نشسته و زانوپیش را بغل کرده بود و من در حال قدم زدن بودم. دریچه کوچک سلول باز شد و مأموری که پشت دریچه مخفی شده بود و دیده نمی شد با لحن سرد و خشک گفت: **حمید جلالی چشمبند بزن بیا بیرون.**

وقت جدا شدن از همدیگر فرارسیده بود. حمید خونسرد و آرام و متبسم مرا در آغوش گرفت و گفت: **مواظب خودت باش.** روبوسی کردیم و از هم جدا شدیم.

با رفتن حمید تنها شده بودم. تنهایی بیش از هر زمان دیگری مرا می آزرده، به روزهای پر تلاطمی که پشت سر گذاشته بودم فکر می کردم. آینده کاملاً نامعلوم بود و حتی نمی دانستم یک ساعت بعد در چه موقعیتی خواهم بود.

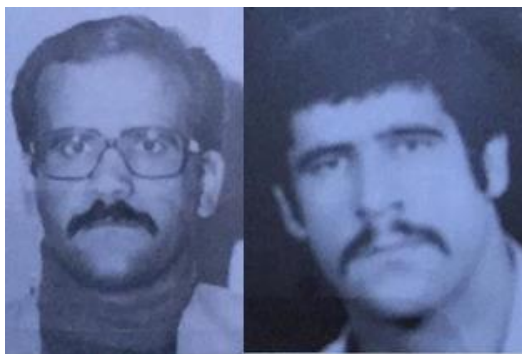
چند ساعت گذشت با خودم فکر کردم بزودی نوبت من هم خواهد شد و هر لحظه انتظار داشتم سراغم بیایند.

بعد از ظهر بی قرار و ناآرام بودم و تمایل داشتم هرچه زودتر تعیین تکلیف شوم، به همین خاطر شروع به در زدن کردم. مأموری دریچه سلول را باز کرد و گفت چه می خواهی؟ به او گفتم چرا مرا به بند بر نمی گردانید؟ مأمور جواب داد: موقعش که برسد به بند می روی!

روز بعد وقتی صبحانه ام را خوردم دوباره درب سلول را زدم. مأموری درب دریچه را باز کرد، چهره اش را با گرفتن کاغذی جلوی صورت، مخفی کرده بود به شکلی که نمی توانستم قیافه اش را ببینم. به او گفتم چرا مرا در انفرادی نگه داشته اید؟ زودتر وضعیت مرا تعیین تکلیف کنید. ساعتی گذشت و مأمور برگشت و از من خواست چشم بند بزنم و بیرون بروم. مرا از راهرویی که در آن بودم به راهروی دیگری برد و به یک سلول جدید انداخت! حس خوبی نداشتم چون موقع خارج شدن از سلول فکر می کردم وضعیتم مشخص شده است ولی معلوم شد که فقط سلولم را عوض کرده اند! جابجایی عجیبی بود! با خودم فکر کردم چرا اینکار را کردند؟!

حبیب

عصر آن روز یک نفر به سلول کناری من آورده شد. سعی کردم با او از طریق هواکش و لوله دستشویی تماس بگیرم ولی صدا به سختی شنیده می شد. همسایه جدید با صدای خفه ای پرسید از کدام بند هستم؟ به او گفتم از بند چهاربالا آمده ام. از من خواست از زیر درب سلول با هم صحبت کنیم. خیلی خوشحال شدم وقتی متوجه شدم او **حبیب غلامی** است. من و حبیب از سال ۱۳۶۴ همبند و گاهی هم سلول بودیم و از گوهردشت به اوین آمده بودیم. اهل مشهد و کشتی گیر حرفه ای بود. هیکلی ورزیده و قوی و شخصیتی عاطفی و در عین حال جدی داشت. برادر بزرگ او هادی نام داشت و از اعضای قدیمی سازمان مجاهدین و زندانی سیاسی زمان شاه بود. هادی در زمان شاه از سال ۱۳۵۴ تا زمان انقلاب ۵۷ زندانی بود و بعد از انقلاب از مسئولین فعال دفتر مجاهدین خلق در مشهد بود و در تاریخ ۱۰ مرداد ۱۳۶۱ در تهران همراه با سیاوش سیف مسئول بخش کارگری سازمان به شهادت رسیده بود. حبیب بشدت تحت تأثیر شخصیت برادرش (هادی) قرار داشت و خیلی مواقع از او و رفتار و کردار و افکارش بر ایمان تعریف می کرد.



هادی غلامی

حبیب غلامی

آن شب احساس کردم حبیب قدری ملتهب است. او از من خواست به موضوعی که می خواهد توضیح بدهد خوب توجه کنم و مراقب خودم باشم. حبیب شرح داد:

«امروز صبح در همین ۲۰۹ با چند نفر دیگر از سلول بیرون برده شدم ما را به زیر زمین ۲۰۹ بردند، در آنجا به دست هرکس یک کاغذ دادند و گفتند شما به اعدام محکوم شده اید و وصیت نامه تان را بنویسید! من در حالی که مشغول نوشتن وصیت نامه خودم بودم مأموری آمد و اسمم را پرسید و گفت تو اشتباه آمده ای و یک «غلامی» دیگر می باید اینجا باشی! مرا از زیر زمین بیرون آوردند و به این سلول انداختند. محمد! مراقب خودت باش رژیم در حال اعدام بچه هاست. هر کس را هم که دیدی این موضوع را اطلاع بده»

از حبیب سوال کردم آیا شاهد اعدام شدن بچه ها بودی؟ جواب منفی داد. به او گفتم آیا احتمال دارد آنچه که دیده است صحنه سازی بوده و خواسته اند به این وسیله خبر یا شایعه ای برای ترساندن بقیه تولید کنند؟ حبیب گفت: آنچه که من شاهدش بودم خیلی جدی بود اینها شوخی ندارند و واقعا دارند بچه ها را اعدام می کنند.

حبیب برای تأکید بیشتر بر سر این موضوع، داستان یکی از بچه ها را که شاهد اعدام زندانیان در سلولهای زیر زمین ۲۰۹ بوده تعریف کرد. به حبیب گفتم این موضوع را شنیده ام ولی معلوم نیست چقدر حقیقت داشته باشد چون هیچ اسمی از شاهد برده نمی شود. حبیب گفت من می دانم او چه کسی است! اسمش ف پ است. شخصی را که حبیب نام برد نمی شناختم.

تا نیمه های شب از زیر درب سلول در مورد موضوعات مختلف با هم صحبت کردیم.

صبح روز بعد، تصمیم گرفتم بعد از خوردن صبحانه دوباره با حبیب صحبت کنم ولی پیش از آنکه فرصت این کار را پیدا کنم درب سلولش باز شد و نگهبان بی سروصدا او را برد. ابتدا متوجه این موضوع نشدم ولی دقیقی بعد هر چه مورش زد و حبیب را صدا کردم خبری از او نبود. احساس تلخ و دلگیرانه ای داشتم. امیدوار بودم که امروز را با همصحبتی حبیب بگذرانم و سوالات بیشتری از او بپرسم. با توجه به تجربه روز قبل که برایم تعریف کرده بودندگراش بودم. به خودم امیدواری دادم که تا شب دوباره به سلول بازخواهد گشت.

وقتی شب هنگام درب سلول کناری ام باز شد و کسی وارد آن شد خوشحال شدم. منتظر شدم تا نگهبان از راهروی بند خارج شود. مشتاقانه به دیوار سلول کوبیدم و از راه لوله فاضلاب دستشویی سلام کردم. صدای خفیفی بگوשמ رسید ولی واضح نبود. از او خواستم از زیر درب صحبت کند. وقتی از زیر درب با هم صحبت کردیم متوجه شدم شخص دیگری به سلول آمده است. همسایه جدید با لهجه غلیظ اصفهانی صحبت می کرد و خودش را اکبر معرفی کرد و خلاصه ای از داستان خودش را توضیح داد. علیرغم اینکه او را نمی دیدم و نمی شناختمش ولی صمیمیت و صداقت را از لحن صدا و کلامش حس می کردم و به همین دلیل به سرعت به او اعتماد کردم و داستان خودم را برایش تعریف کردم. بعد از اینکه خبرها را تبادل کردیم و دیگر موضوعی برای صحبت نبود اکبر از من خواست شعر یا ترانه ای بخوانم. به او گفتم من صدای خوبی ندارم، تو بخوان. ولی بنظر می آمد او در این زمینه از من هنرمند تر نیست و با اصرار اکبر، ترانه «امشب در سر شوری دارم» را خواندم. این تنها ترانه ای بود که بطور کامل حفظ بودم.

بار دیگر «هیئت مرگ»

صبح روز بعد دریاچه سلولم باز شد و یک مأمور در حالی که چهره اش را پشت درب دریاچه مخفی کرده بود اسمم را خواند و گفت: چشمبند بزن و بیا بیرون. مرا از سلول خارج کرد و به راهروی اصلی در کنار درب زیرزمین ۲۰۹ برد. لحظاتی بعد مرا به داخل اتاقی در همان محل وارد کرد و خودش از اتاق خارج شد. در ابتدا هیچ صدایی بگوשמ نمی رسید، ناگهان کسی گفت: چشم بندت را بردار.

چشم بند را برداشتم. آخوند حسینعلی نیری به همراه دو نفر دیگر پشت میزی نشسته بودند. اشراقی همچنان در سمت راست او نشسته بود و مرد دیگر در سمت چپش قرار داشت. بر روی میز انبوهی پرونده و کاغذ بصورت نامرتب و بهم ریخته انباشته شده بود. در پشت سرشان چند مرد کت شلوار پوش روی صندلی نشسته بودند. هیئت مرگ با همان ترکیب و شکل سابق که سه هفته قبل در ساختمان دادسرا و در محل دادگاهها دیده بودم جلوی چشمانم بودند.

آخوند نیری بدون اینکه اجازه نشستن بدهد و در حالی که ایستاده بودم با عجله سوالاتی کرد:

نیری: تو پسر دکتر خدابنده لویی هستی؟

جواب دادم: بله

نیری: برگه ای که قرار بود بنویسی نوشتی؟

از سوالش تعجب کردم. بعد از سه هفته هنوز بیادش مانده بود که می باید چیزی می نوشتم.

جواب دادم: بله، همان موقع نوشتم و تحویل دادم!

نیری: برو بیرون

چشم بند را زدم و کسی مرا بیرون اتاق برد و پشت درب دادگاه نگه داشت و خودش رفت. با خودم گفتم احتمالا در حال مشورت با همدیگر هستند و می خواهند در مورد سرنوشت من تصمیم بگیرند و به همین دلیل مرا پشت درب نگه داشته اند. ولی بلافاصله یک زن مجاهد را به داخل اتاق بردند. لحظاتی بعد از پشت درب صدای خفیفی به گوش می رسید اما قابل تشخیص نبود، رفته رفته صدای زندانی بلند و بلندتر می شد. او با حالتی عصبانی و با صدای بلند در حال مجادله با نیری یا فرد دیگری بود.

قرار بزرگ!

در فاصله دو متری من درب زیرزمین ۲۰۹ قرار داشت و مرتب زندانیان را در دسته های چند نفره به داخل زیر زمین می بردند. مجادله بین زندانی زن با نیری هر لحظه شدید تر می شد ولی صدا از پشت درب عایق دار اتاق به سختی قابل فهم بود! گوش های خودم را تیز کرده بودم تا جزئیات مجادله را بشنوم. در همین حین مأموری به کنارم آمد و با عتاب پرسید: چرا اینجا ایستاده ای؟ احساس کردم او به من مشکوک شده است و فکر می کند که من خودسرانه آنجا «فال گوش» ایستاده ام. قبل از اینکه توضیح بدهم دست مرا گرفت و چند متر آنطرف تر کنار راهروی ورودی ۲۰۹ برد و پهلوی چند زندانی دیگر که با چشم بند پای دیوار نشسته بودند قرار داد.

راهروی ۲۰۹ به بهداری اوین وصل می شد و از آنجا نیز به کریدور اصلی بندها راه داشت. فهمیدم زندانیانی که کنار دیوار نشسته اند همین امروز صبح از بند وارد ۲۰۹ شده اند.

پاگرد ۲۰۹ خیلی شلوغ و پررفت و آمد بود و صدای مجتبی حلوائی مرتب شنیده می شد. به آرامی از کنار دستی ام پرسیدم: از کدام بند هستی؟ جواب داد: بند ۴ بالا. خوشحال شدم و فکر کردم او احتمالا یکی از دوستان قدیم است. اسمش را پرسیدم ولی جواب نداد. منتظر فرصت بودم تا اطلاعات بیشتری از او بگیرم ولی حضور مجتبی حلوائی معاون نظامی زندان اوین و بقیه مأموران مزاحم هر نوع تماسی بود.

ساعتی بعد حلوائی نزدیک من ایستاد و یک پاسدار را صدا زد و گفت: آنهایی را که از بند آمده اند به بند خودشان برگردان. سپس با صدای بلند گفت: کسانی که از بند آمده اند بلند شوند. همه کسانی که در کنار دیوار نشسته بودند بلند شدند. با بلند شدن کنار دستی هایم ناگهان نقشه ای به ذهنم زد و بلافاصله از جایم بلند شدم و خودم را در صف «بندی ها» جا دادم. پاسدار فرمان حرکت داد و به سمت درب خروجی ۲۰۹ رفتیم. دغدغه شدیدی داشتم و نگران بودم که مجتبی حلوائی متوجه من بشود. حلوائی دو هفته قبل مرا جلوی درب بند چهار متوقف کرده و به سلول انفرادی برگردانده بود و این سابقه می توانست مانع نقشه فی البداهه من برای خروج از ۲۰۹ بشود.

درست در لحظه ای که صف زندانیان از درب ۲۰۹ خارج می شد صدای بلند مجتبی حلوائی را از انتهای راهرو شنیدم که فریاد زد: محمد خدا بنده! مگر تو بندی هستی؟! بدون اینکه روی خودم را برگردانم با صدای بلند جواب دادم: بله! و همان لحظه به همراه بقیه از درب خارج شدم.

در کریدور اصلی به سمت بند چهار حرکت کردیم. نگران شده بودم که حلوائی بدنبال بیاید و پیگیر من بشود. دنبال فرصتی بودم تا از نفر جلویی در مورد وضعیت بند ۴ سوال کنم چون احتمال داشت هنگام ورود به بند، نگهبان شماره اتاق مرا بپرسد و دچار مشکل شوم. مدتی قبل در انفرادی ۲۰۹ شنیده بودم اتاق های بند چهار بصورت یک در میان خالی شده است! اگر نگهبان از من سوال می کرد و شماره اتاق را اشتباه می گفتم همه چیز خراب می شد. پاسدار بشدت مراقب بود تا با همدیگر صحبت نکنیم و من هیچ فرصتی برای صحبت و سوال پیدا نکردم.

صف به کنار بند چهار رسید و متوقف شد. نگهبان همه را روبه دیوار نگه داشت و از نفر اول به آهستگی پرسید کدام اتاق هستی؟ وقتی زندانی را به داخل بند برد، از کنار دستی ام سوال کردم: تو در کدام اتاق هستی؟ او زیر لب گفت: اتاق ۲. همان لحظه پاسدار سر رسید و احساس کرد ما با هم در حال صحبت هستیم. لحظه ای مکث کرد و سپس از کنار دستی ام پرسید کدام اتاق هستی؟ او جواب داد اتاق ۲. سپس پاسدار از من سوال کرد و من هم جواب دادم اتاق ۲ هستم.

با خودم محاسبه کرده بودم اگر موضوع من لو برود بهانه می آورم که قبل از رفتن به دادگاه در اتاق ۲ ساکن بوده ام. پاسدار نفر کنار دستی ام را به داخل بند برد. نگهبان که هنوز به من مشکوک بود پرسید: تو با نفر قبلی هم اتاق هستی؟ جواب مثبت دادم.

از داخل بند هیچ صدایی بگوش نمی رسید معلوم بود که اتاق ها بصورت در بسته است. بعنوان آخرین نفرصف، به اتاق ۲ وارد شدم. هنگامی که درب پشت سرم بسته شد و چشم بندم را برداشتم و متوجه شدم تعداد زیادی در اتاق هستند و نفر قبلی که وارد اتاق شده بود در حال صحبت با هم اتاقی هایش درباره من است. او با دیدن من متعجب شد و اشاره ای به من کرد و گفت: **خودشه، همین بود!**

بخش هفتم:

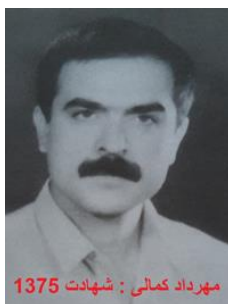
تفتیش عقاید

بازماندگان



در حالی که حیرت زده به جمع زندانیان ناآشنای اتاق نگاه می کردم ناگهان یک نفر با عصایی در دست رو به بقیه با صدای بلند گفت: **بابا این که محمد خدابنده خودمان است و بلافاصله به سمت من آمد و مرا در آغوش گرفت. او حسن میرزایی بود. ما همدیگر را بخوبی می شناختیم سال ۱۳۶۳ در سالن ۶ زندان اوین با او و برادرانش همبند بودم. در این هنگام متوجه تقی صداقت رشتی شدم که لبخند بر لب منتظر روبوسی با من بود. از دیدن هر دو آنها خوشحال شدم. سالها قبل با تقی هم بند بودم.**

نگاهی به افراد دیگر اتاق انداختم. از کسانی که تا روز پنجشنبه ششم مرداد در همین اتاق با آنها بودم خبری نبود. ترکیب اتاق کاملا تغییر کرده بود. معارفه مختصری با بچه های اتاق انجام شد و در جریان معارفه متوجه شدم آن کسی که از راهرو بند ۲۰۹ تا این اتاق در کنار و همراهش بودم **مهرداد کمالی** نام دارد. تا پیش از این مهرداد را هیچگاه ندیده بودم.



مهرداد کمالی، حسن میرزایی، علی محمد سینکی، تقی صداقت رشتی و حاج ابراهیم زارع به همراه تعداد دیگری از زندانیان مارکسیست وابسته به گروه های «چپ» در اتاق حضور داشتند. بخشی از افراد اتاق همان کسانی بودند که دو هفته قبل به بند چهار آورده شده بودند و من آن روز شاهد آوردن شان از انفرادی های «آسایشگاه» به این بند بودم و خودم را در صف شان جا زده بودم.

احساس کردم بعضی ها نگاه عجیبی به من می کنند، ابتدا دلیل آن را نمی فهمیدم. **حسن میرزایی** کنارم آمد و به شوخی ولی آهسته گفت: برای اینکه فحش نخوری بهتر است هر چه زودتر صورتت را اصلاح کنی. احتمالاً خودت هم خبرنداری چه شکلی شده ای! در پشت شیشه پنجره یک پارچه مشکی قرار داده شده بود تا مانند آینه تصویر را منعکس کند و در واقع آینه اتاق بود. خودم را در آن نگاه کردم. ریش بلند و نامرتب موجب شده بود قیافه «وحشتناکی» پیدا کنم و به همین خاطر در ابتدا بعضی به من چپ چپ نگاه می کردند.

حسن پیشنهاد داد همان لحظه اصلاح کنم بخصوص احتمال داشت نگیبانان متوجه حضور بدون اجازه من بشوند و دوباره به انفرادی برگردم. تقی بسرعت ماشین دستی را آورد و سر و صورتم را اصلاح کرد بعد از سالها موی سرم را از ته زدم یا دوران دبستان افتادم که کچل می کردم.

غم هجران

بچه ها دور من حلقه زدند و در مورد اتفاقاتی که شاهدش بودم سوالاتی کردند. هر آنچه که در چهار هفته اخیر دیده و یا شنیده بودم برایشان تعریف کردم. به نظر می آمد من در این جمع بیشترین تجربه و اطلاعات را از وقایع دادگاه و اخبار بیرون زندان (عملیات فروغ جاویدان) دارم.

نحوه خروج از بند ۲۰۹ را تعریف کردم و توضیح دادم چطور خودم را در صف بچه های بند چهار جا زدم و توانستم به بند برگردم. مهرداد و علی محمد و حسن نسبت به وضعیت من نگران شدند. مهرداد گفت: امیدوارم هنگام «آمارگیری شبانه» متوجه حضور تو نشوند چون پاسداران هر شب آمار زندانیان هر اتاق را می گیرند و احتمال دارد متوجه حضور تو شوند و به انفرادی برگردانند. سینکی در واکنش به مهرداد گفت: «چون روزانه و بطور مرتب ترکیب و آمار اتاق تغییر می کند متوجه حضور ثبت نشده محمد نخواهند شد. هر روز تعدادی را می برند و نفرات جدیدی می آورند و وضعیت آنقدر بهم ریخته و بی حساب و کتاب است که متوجه نخواهند شد.»

در پایان مردامه دوباره به جای اول برگشته بودم. ساکت و آرام در گوشه ی اتاق به فکر فرو رفتم. به روزی فکر کردم که از این اتاق به همراه تعدادی دیگر به محل دادگاهها رفتم. تک به تک بچه ها را بیاد آوردم، جای خالی آنها بشدت مرا می آزرده و قلمم را می فشرد. حس خوبی نداشتم علیرغم اینکه با بعضی از بچه های حاضر در اتاق مانند حسن و تقی آشنایی و دوستی دیرینه داشتم و با آنها هم عقیده و هم مرام بودم ولی احساس یک آدم غریبه و بیگانه را داشتم.

چهره هم سلولی های قبلی از نظرم می گذشتند: **مهدی فتحعلی آشتیانی، علی الموتی، سید مرتضی مدنی، خسرو امجد طوسی، جهانبخش امیری، علی آقا سلطانی، پرویز شریفی، بهروز گنجی خانی، حسن قوچانی و...**

سرگشتگی

در حالی که غرق در افکار و خاطرات چهار هفته اخیر بودم، مرد میانسالی با موهای کوتاه و چهره ای گندمگون به کنارم آمد و بعد از احوالپرسی صمیمانه، با تواضع و فروتنی پرسید: آیا می توانم چند لحظه با تو صحبت کنم؟ جواب مثبت دادم. او ابتدا خودش را معرفی کرد و سپس گفت:

«من عضو حزب توده هستم. چند سال قبل به دادگاه رفتم و محکوم به اعدام شدم، درخواست تجدید نظر دادم ولی هنوز حکم جدیدی دریافت نکرده ام همسر من نیز مثل من زندان است و وضعیت مشابه من دارد. برای من خیلی مهم است که بدانم این روزها در اوین چه می گذرد چون شرایط موجود در وضعیت حقوقی و حکم نهایی ما نیز تأثیر خواهد داشت. دوستان مجاهد که از ۲۰۹ و انفرادی ها آمده اند معتقدند جمهوری اسلامی در حال کشتار زندانیان است ولی دوستان ما از گروههای چپ معتقدند موضوع اعدام زندانیان مطرح نیست و آنچه شما از سر گذرانده اید پروژه حکومت برای دسته بندی و طبقه بندی زندانیان است. احتمالاً می خواهند زندانیان را به سه دسته طبقه بندی کنند: افراد سفید که بزودی آزاد می شوند، عده دیگری بعنوان افراد زرد همچنان در زندان خواهند بود تا شرایط برای آزادی آنها مهیا شود و احتمالاً عده کمی بعنوان افراد سرخ مشخص می شوند که ممکن است اعدام شوند. شایع شده است که بچه های شما را به استادیوم آزادی و یا احتمالاً به زندان گوهردشت منتقل کرده اند و...»

همسلول توده ای برای لحظه ای مکث کرد و نگاهش را به من دوخت و سپس گفت:

«تو جزو اولین نفراتی بوده ای که به دادگاه رفته ای و آخرین نفری هستی که من می بینم از ۲۰۹ آمده است و می خواهم نظر تو را بعنوان یک شاهد عینی بدانم و البته مایلم اگر اشکالی ندارد نظر و تحلیل شخصی ات را نیز بدانم؟ آیا واقعا بچه های مجاهد را اعدام کرده اند؟ یا اینکه موضوع صرفاً دسته بندی و طبقه بندی سیاسی - امنیتی است؟»

از شنیدن وضعیت او و همسرش ناراحت شدم. «زیرحکم» بودن فشار بسیار زیادی بلحاظ روحی و روانی بر زندانی وارد می کند و من او را درک می کردم، نگرانی او کاملاً طبیعی بود چون شرایط این روزها می توانست سرنوشت او و همسرش را در دو جهت کاملاً متضاد بین مرگ و زندگی رقم بزند. سعی کردم بدون دخالت احساسات و با دقت و ذکر جزئیات به او توضیح بدهم.

داستان **حسن فارسی** و **حبیب غلامی** و همچنین ماجرای **مجید عبداللہی** را تعریف کردم سپس ماجرای یکی دیگر از زندانیان بنام **ف پ** را توضیح دادم که او را برای ترساندن به زیر زمین ۲۰۹ برده بودند و صحنه اعدام چندین نفر را در سلول های زیرزمین ۲۰۹ نشان داده بودند. او با چشمان خود دیده بود که پنج نفر را در زیرزمین ۲۰۹ به دار آویخته اند و چند جنازه نیز در گوشه اتاق روی هم انداخته اند.

بعد از ذکر این نمونه ها به همسلول توده ای گفتم:

«با توجه به آنچه که در این مدت به چشم دیدم، هیچ نشانه و یا علامتی از «عفو عمومی» یا تغییر رویکرد رژیم نسبت به زندانیان سیاسی وجود ندارد، رفتار و برخوردهای پاسداران و مأموران و آخوند مرتضوی و مجتبی حلوائی و بقیه با همه زندانیان، بدون استثناء کینه توزانه و خشن و سنگدلانه بود. اگر رژیم قصد داشت بخاطر آتش بس و پایان جنگ، دست به اصلاحات و رفرم بزند، می باید رفتار مسئولان زندان نسبت به زندانیان متفاوت و ملایم و حتی دلجویانه باشد. چطور می شود یک رژیم در حال اصلاحات و آزاد کردن زندانیان سیاسی باشد ولی در برخورد با آنان همچنان کینه توزانه و خشن و بی رحمانه رفتار کند؟!»

در پایان چون او نظر و تحلیل شخصی مرا هم پرسیده بود به او گفتم:

«من به تحلیل سیاسی مجاهدین معتقدم که می گوید: رژیم به دلیل ماهیت شدیداً ارتجاعی اش توان اصلاحات و رفرم ندارد. اساس این حکومت بر جنگ و خفقان و صدور به اصطلاح انقلاب به کشورهای دیگر استوار است، بعد از آتش بس، رژیم برای جبران «خلأ جنگ» نیاز به سرکوب و ایجاد رعب و وحشت بیشتری در داخل ایران دارد. در فقدان جنگ خارجی، مطالبات مردم از رژیم سر باز می کند، به نظر من رژیم در حال یک تصفیه خونین در زندان است»

زندانی توده ای برای لحظاتی ساکت شد و سپس بخاطر توضیحات مفصلی که به او داده بودم تشکر کرد. او حرف و نظر مرا به چالش نکشید و واکنش منفی نشان نداد. از حالت ظاهری او احساس کردم تحت تأثیر حرف هایم قرار گرفته است.

تفتیش عقاید

ذهن بشدت درگیر دوستان سابقم بود. بچه هایی که حالا هیچکدام را نمی دیدم. از مهرداد پرسیدم آیا کسی از افراد قبلی بند چهار را دیده است؟ مهرداد در جواب گفت: تنها کسی که من خبر دارم **محمد راپوتام** است و او در سلول شماره ۵ هست.

هیچ راهی برای تماس یا دیدن راپوتام وجود نداشت. شرایط زندان بشدت امنیتی شده بود و امکان ریسک کردن وجود نداشت.

شب شد و موقع آمارگیری توسط نگهبان ها فرارسید. در گوشه ی اتاق و در یک «نقطه کور» طوری نشستم که چهره ام بخوبی دیده نشود و بقول معروف با نگهبان «چشم در چشم» نشوم. پاسدار آمار گرفت و رفت و شب اول بخیر گذشت.

شب هنگام روز بعد وقتی زمان آمارگیری فرارسید مانند شب قبل خودم را در «نقطه کور» قرار دادم. درب سلول باز شد و بجای نگهبان، مجتبی حلوائی رئیس نظامی زندان اوین و ناصرین (آخوندمحمد مقیسه ای) رئیس زندان گوهردشت در جلوی درب ظاهر شدند! این موضوع مرا نگران کرد چون هر دو اینها مرا می شناختند. حلوائی دو هفته قبل مانع ورود من به بند ۴ شده بود و ناصرین همان کسی بود که سال قبل در جریان سرکوب اعتصاب غذا در زندان گوهردشت با کابل به صورتم کوبیده و موجب کورشدن چشم راستم شده بود.

علی محمد سینکی دقیقاً روبروی درب نشسته بود. ناصرین شروع به سوال از چند نفر کرد. سوال ها در مورد موضع سیاسی و سابقه زندان و نقش مخاطب در مناسبات جمعی زندانیان و بقول خودش «تشکیلات داخل زندان» بود. وقتی نوبت به علی محمد رسید او خیلی خونسرد و متکی به نفس به سوالات ناصرین جواب داد و گفتگویشان حالت مجادله پیدا کرد. ناصرین که عصبانی شده بود با کینه تیزی خاص خودش به علی محمد گفت: وسایلت را جمع کن و بیا بیرون.

در آن شرایط بیرون کشیدن افراد آن هم توسط کسانی مانند ناصرین و یا حلوائی، امر خطرناکی محسوب می شد. علی محمد از اتاق خارج شد و به همراه ناصرین و حلوائی رفت.

سومین روز حضورم در بند ۴ مصادف با **اولین روزهای شهریورماه** بود. نگهبان درب سلول را باز کرد و یک برگه فرم به مسئول اتاق داد و گفت: «**کسانی که اتهام شان وابستگی به گروههای چپ و مارکسیست است آنرا پر کنند، نیم ساعت دیگر می آیم و فرمهای پر شده را تحویل می گیرم**»

ستون های فرم شامل نام و مشخصات زندانی و نوع اتهام بود. در این فرم سوال شده بود آیا حزب و گروهی که بخاطر آن دستگیر شده اید را قبول دارید؟ آیا جمهوری اسلامی را قبول دارید؟

بعضی از زندانیان مارکسیست، بعد از ذکر مشخصات و نوع اتهام نوشتند: «**این سوالات تفتیش عقاید است جواب نمی دهیم.**» عده ای دیگر از زندانیان که بیشترشان توده ای و اکثریتی بودند در جواب نوشتند که حزب و گروه شان را قبول دارند.

روز بعد دوباره پاسدار نگهبان فرم جدیدی به مسئول اتاق داد و گفت زندانیان مارکسیست و وابسته به گروههای چپ آنرا پر کنند. این بار یک سوال به سوالات قبلی اضافه شده بود. سوال شده بود: آیا جمهوری اسلامی را قبول دارید؟ آیا سازمان و حزب و گروهی که به آن وابسته هستید را قبول دارید؟ آیا اسلام را قبول دارید؟!

تعدادی از زندانیان مارکسیست جواب دادند: «**این سوالات تفتیش عقاید است و جواب نمی دهیم.**» تعداد کمتری در پاسخ نوشتند **مارکسیست هستند و جمهوری اسلامی را قبول ندارند.**

اغلب زندانیان وابسته به سازمان اکثریت و حزب توده ضمن دفاع از حزب و گروه شان در مقابل سوال «**آیا اسلام را قبول دارید؟**» نوشتند: **نظری نداریم.**

چه باید کرد؟

قبل و بعد از پر کردن فرم، بین زندانیان مارکسیست بحث های مفصلی برآه افتاد. گفتگوها جنبه درون گروهی داشت و من چیزی درباره آن نفهمیدم.

سوال اصلی در مقابل زندانیان مارکسیست این بود که «**چه اتفاقی در جریان است و چه باید کرد؟**»

فضای عمومی زندانیان مارکسیست بر این تحلیل استوار بود که در اساس قتل عامی در جریان نیست. آنها نسبت به اتفاقات در حال وقوع نگاه «خوشبینانه» داشتند! طبق تحلیل آنها، قبول آتش بس توسط خمینی به رفرم و اصلاحات در درون رژیم راه می برد و این اساس نگرش آنها به وقایع و حوادث مرموز داخل زندان بود.

روز بعد نگهبان اسم چند زندانی مارکسیست را خواند و از آنها خواست بیرون بروند. از آن لحظه بردن زندانیان مارکسیست به خارج بندها شروع شد.

در پایان **اولین هفته شهریور**، تمام بند از زندانیان گروه های «چپ» خالی شده بود. ما شکی نداشتیم آنها نیز مانند زندانیان مجاهد به نزد «هیئت مرگ» و سپس به سلول های انفرادی برده شده اند.

در شروع هفته دوم شهریور، بعد از نهار نگهبان درب سلول را باز کرد و اسم **مهرداد کمالی** را خواند و بیرون برد. نگران وضعیت او شدیم. آیا محاکمه زندانیان مجاهد نیز دوباره از سر گرفته شده است؟ چند ساعت بعد مهرداد به اتاق برگشت. دور او حلقه زدیم. برایمان تعریف کرد که به همراه چند نفر دیگر به سالن «حسینیه» اوین برده شده است. در آنجا عده ای از زندانیان بندهای «آموزشگاه» و «کارگاه» را دیده بود که بعنوان تماشاچی به «حسینیه» آورده بودند. از جمع کسانی که برای مصاحبه از بند چهاربالا برده بودند، بعضی شان از انجام مصاحبه خودداری کرده بودند.

این به اصطلاح مصاحبه توسط پاسدار خاموشی انجام می شد. او از زندانی می خواست خودش را بطور کامل معرفی کند و سابقه فعالیت و موارد پرونده خودش را توضیح بدهد و در پایان از او سوال می شد: نظرت در مورد سازمان چیه؟

هر روز بعد از نهار، نگهبانان درب اتاق را باز می کردند و اسامی تعدادی از زندانیان را می خواندند و در دسته های چند نفره به محل مصاحبه در سوله «حسینیه» اوین می بردند. چون اتاق ها درب بسته بود نمی توانستیم از همه اخبار مربوط به این موضوع مطلع شویم.

حاج ابراهیم زارع

بعد از چند روز پاسدار نام من و حاج ابراهیم زارع را خواند. در بیرون سلول متوجه شدم چند نفر از اتاق های دیگر بیرون آورده شده اند. بیژن - چ نیز با ما بود. با چشمان بسته به «حسینیه» اوین رفتیم. پاسدار محمد خاموشی نزدیک سن نشسته بود و در کنارش تعدادی پرونده قرار داشت. زندانیان بندهای «آموزشگاه» و «کارگاه» برای تماشا آورده شده بودند. خاموشی نام پنج نفر را خواند تا به بالای سن بروند. حاج ابراهیم در میان آنها قرار داشت. پاسدار خاموشی به آنها گفت خودشان را معرفی کنند و همه موارد کیفرخواست و کارهایی را که در دوران هواداری انجام داده اند به طور دقیق شرح دهند و در پایان نظر خودشان را در مورد سازمان بگویند.

ابراهیم زارع بعد از معرفی خودش در مورد اتهام و کیفرخواست پرونده اش گفت: من در شاه عبدالعظیم دکه روزنامه فروشی داشتم و هیچ کار غیرقانونی نکرده ام و بی گناه دستگیر شده ام و بی دلیل سال ها در زندان هستم. پاسدار خاموشی گفت: مگر تو نشریه «منافق» نمی فروختی؟ حاج زارع جواب داد: خیر! من اصلا نشریه منافق نمی فروختم. خاموشی با عصبانیت گفت: چرا دروغ می گویی تو نشریه سازمان منافقین را نمی فروختی؟ حاج زارع وانمود کرد که تازه متوجه موضوع شده است. در جواب گفت: پله نشریه مجاهد را می فروختم، آن نشریه مثل بقیه روزنامه ها آزاد بود و من هم می فروختم. خاموشی بشدت عصبانی شد و سوال کرد آیا سازمان را محکوم می کنی؟ حاج ابراهیم در جواب گفت: من پدر و مادر خودم را محکوم می کنم که در چنین شرایطی مرا به دنیا آورده اند! پاسدار خاموشی در حالی که صدایش از شدت عصبانیت می لرزید گفت تو هنوز منافق هستی و حاضر نیستی سازمان را محکوم کنی. حاجی بی توجه به لحن عصبی خاموشی همچنان حرف خودش را می زد و می گفت من هیچ کاری نکردم و بخاطر هیچ، سالها در زندان هستم.

قبل از اینکه پاسدار محمد خاموشی اسامی سری دوم را بخواند به کنار او رفتم و گفتم: من حاضر به مصاحبه نیستم و این موضوع را در دادگاه به نیری گفته ام. خاموشی با خشم پرسید: به چه کسی گفته ای که مصاحبه نمی کنی؟ در پرونده ات چنین چیزی وجود ندارد؟ جواب دادم به نیری گفته ام. پاسدار خاموشی نگاه کینه توزانه ای به من کرد و با غضب یک برگه جلوی من گذاشت و گفت: اگر مصاحبه نمی کنی روی این کاغذ بنویس حاضر به مصاحبه نیستم! لحن گفته اش کاملا تهدید آمیز بود. احساس کردم می خواهد با گرفتن این امضا دوباره مرا به «هیئت مرگ» برگرداند. در آن روزها که سایه مرگ و اعدام های دسته جمعی بالای سرمان بود تهدید او را کاملاً جدی حس می کردم. علیرغم دغدغه ای که از محاکمه مجدد داشتم روی کاغذ نوشتم: همانطور که در دادگاه گفته ام من مصاحبه نمی کنم.

پاسدار محمد خاموشی از همه زندانیانی که برای مصاحبه بالای سن می رفتند یک سوال نهایی و عجیب می پرسید. او به همه آنها می گفت: ما مسعود رجوی را دستگیر کرده ایم و می خواهیم او را اعدام کنیم! آیا حاضر هستی در جوخه اعدام او شرکت کنی؟

نکته قابل توجه در آن روزهای هولناک این بود که هیچ کدام از زندانیان حاضر به دادن جواب مثبت به خاموشی نشدند!

فراتر از ستاره

یک هفته بعد، نگهبان درب اتاق را باز کرد و اعلام کرد همه افراد وسایل شخصی و عمومی را جمع کنند و آماده خروج از بند بشوند. موضوع برای ما نگران کننده بود، هر اتفاق و تحولی موجب اضطراب و هیجان ما می شد. از خودمان سوال می کردیم به کجا می رویم؟ برای چه ما را جابجا می کنند؟ یک ساعت بعد، از بند سه بالا سر در آوردیم.

بند جدید که تا قبل از شروع قتل عام بند «ابدی ها» نامیده می شد و بیش از ۱۵۰ زندانی داشت شامل زندانیان محکوم به حبس ابد و حبس های سنگین و همینطور زندانیان محکوم به اعدام بود ولی حالا کاملا خالی از زندانی شده بود! ما را به همان شکلی که در بند ۴ ساکن بودیم در اتاق های بند ۳ جا دادند در نتیجه، من و دوستان نیز به سلول شماره ۲ رفتیم. چند ساعت بعد پاسدار درب اتاق ها را باز کرد و بند به صورت عمومی در آمد.

همگی به داخل راهرو رفتیم تا از اتاق های دیگر خبر بگیریم. خودم را به اتاق شماره ۵ رساندم تا **محمد راپوتام** را ببینم. بعد از یک احوالپرسی گرم و پراحساس با نگرانی سراغ دوستان را گرفتم. راپوتام گفت تعداد انگشت شماری باقی مانده ایم. با هم به راهرو رفتیم تا خبرهای بیشتری بگیریم. **سید مصطفی جوادی، سهیل د، محمد آ** و دو نفر دیگر از بچه های بند ۴ بالا را پیدا کردیم. از مجموع ۱۵۴ نفری که از زندان گهر دشت به اوین منتقل شده بودیم فقط هفت نفر زنده مانده بودیم!

روزها از پی هم می آمدند و می رفتند. هر زمان فرصتی پیدا می کردم با **رضا فیروزی** درباره گذشته ها صحبت می کردم. با رضا در زندان گهر دشت همبند بودم. از همان زمان رضا ناراحتی صرع داشت و اغلب روزها بخاطر این مشکل در بستر بیماری می افتاد. او در سال ۱۳۶۵ از بند ما آزاد شد و بعدها شنیدیم خودش را به مجاهدین رسانده است ولی در جریان یکی از مأموریت هایش دستگیر شده و حتی شنیدیم هنگام دستگیری فلج شده است! حالا بعد از دو سال، دست تقدیر ما را دوباره به هم رسانده بود.

در این مدت که از ۲۰۹ برگشته بودم و رضا را از نزدیک می دیدم متوجه شدم از ناراحتی گردن و کمر بشدت رنج می برد و مرتب دارو استفاده مصرف می کند اما قادر است به آهستگی و با احتیاط و تحمل درد، راه برود. یک روز که با او قدم می زدم سوال کردم: **ما در گهر دشت شنیدیم تو فلج شده ای! موضوع چه بود؟**

رضا در جواب من داستان دستگیری اش را تعریف و گفت:

«من برای سازمان مأموریت های مختلفی را انجام می دادم. در آخرین مأموریت مسئولیت انتقال یک زن و مرد به خارج ایران را بعهده داشتم. آن دو هوادار سازمان بودند و می خواستند به ارتش آزادیبخش بپیوندند. هنگام خروج از کشور سوار بر یک وانت شدیم. برای اینکه آن زن و مرد دچار مشکل نشوند آنها را در قسمت جلو ماشین در کنار راننده نشاندم و خودم در پشت وانت نشستم. در راه، پاسداران مرزی رژیم متوجه ما شدند و ما را تعقیب کردند. راننده برای فرار از دست پاسداران در جاده خاکی و پردست انداز با سرعت زیاد حرکت می کرد. به دلیل سرعت فوق العاده زیاد، در یکی از دست اندازها من از جای خودم کنده شدم و از ماشین به بیرون پرت شدم و با سر و گردن به زمین خوردم. قاچاقچی از ترس رسیدن پاسداران توقف نکرد و با سرعت دور شد و من بدست پاسدارها افتادم. از آن زمان به دلیل شدت ضربه ای که به گردن و ستون فقراتم وارد شده بود دچار نوعی فلج و درد شدید شدم. الان هم با مصرف مداوم دارو و انجام ورزش و حرکات فیزیوتراپی قادر هستم سرپا بایستم و راه بروم»

علیرغم آنکه رضا ضربه شخصی سنگینی خورده بود، در چهره و یا لحن گفتارش هیچ نشانه ای از افسوس و شکایت دیده نمی شد. از زمانی که او را بیاد می آورم به صبوری و متانت شهره بود و حالا پس از دو سال، او را همچنان استوار و ثابت قدم و متین می دیدم و البته پخته تر و قوی تر از قبل بنظر می آمد. در دو ماه گذشته او را به «هینت مرگ» نبرده بودند و این موضوع عجیب و غیرعادی بود بخصوص که زندانیان «دوبار دستگیری» در صف مقدم و در صدر لیست محاکمات قرار داشتند.

انگیزسیون

یک هفته بعد از آنکه زندانیان مارکسیست بیرون برده شدند عده ای از آنان به بند برگشتند، از اینکه آنها به این سرعت «تعیین تکلیف» شده بودند متعجب شدم. اغلب بازگشته ها از زندانیان وابسته به حزب توده و یا اکثریت بودند اما به مرور عده ای از زندانیان وابسته به گروه های دیگر نیز به بند برگشتند. تعداد زندانیان مارکسیست خیلی کمتر از ما بود و طبیعی بود که وضعیت شان سریعتر مشخص شود. از آن زندانی «توده ای» که با من صحبت کرده بود و نظر مرا درباره وقایع اخیر پرسیده بود خبری نبود. او نیز در زمره زندانیانی بود که هیچگاه بازنگشتند.

بچه های مارکسیست در بازگشت به بند، تعادل و روحیه قبلی را نداشتند. اغلب شان ساکت و مبهوت در گوشه ای می نشستند و به فکر فرو می رفتند و از آنچه که دیده بودند شوکه و حیرت زده بودند. بعضی از بچه ها که سابقه دوستی و آشنایی بیشتری با آنها داشتند سعی کردند قفل سکوت آنها را بشکنند. به مرور و در صحبت و گفتگوهای بعدی متوجه ماجراهایی که از سر گذرانده بودند شدیم:

همه مارکسیست ها را به نزد «هینت مرگ» برده بودند. سوال اصلی از آنان این بود: **آیا پدر و مادرت مسلمان هستند؟ آیا خودت مسلمان هستی؟ آیا اسلام را قبول داری؟ آیا نماز می خوانی؟! هر زندانی که مسلمان زاده بود و به صراحت خودش را**

مارکسیست معرفی می کرد و بر اعتقاد خود پافشاری می کرد «ناپدید» می شد. بقیه به انفرادی فرستاده شده بودند و هر روز در سه وعده از آنان خواسته می شد در حضور پاسداران «نماز» بخوانند و مسلمان بودنشان را اثبات کنند. هر کس که از خواندن نماز خودداری می کرد برای هر وعده نماز (صبح و ظهرو عصر و مغرب و عشاء) پنج ضربه شلاق می خورد. یعنی ۲۵ ضربه شلاق در روز! در روزهای اول، این ماجرا برای مارکسیست های مقاوم خیلی مشکل و حاد نبود ولی وقتی هر روز می باید منتظر آمدن پاسداران و خوردن شلاق می ماندند و یا صدای شکنجه و «حدخوردن» همزنجیران شان را می شنیدند، ابعاد دردناک **شکنجه روانی** به رنج شکنجه های فیزیکی شان اضافه می شد. بازگشتگان که هنگام رفتن شان، انتظار چنین تجربه تلخ و دردناکی را نداشتند برای مدت ها شوکه بودند.

با برگشت زندانیان مارکسیست چند نفرشان به اتاق ما آمدند. یکی از آنان، زندانی «دونظام» بود ولی از ناراحتی روانی رنج می برد. اگر چه اکثر ساعات روز یا بیشتر روزها حالش خوب و طبیعی بود اما بعضی مواقع حالتش بد می شد و به همین خاطر یکی از دوستانش همیشه مراقبتش بود و از او پرستاری می کرد. در حالت معمولی شخصیت محکمی داشت و بلحاظ تنوریک آدم فهمیده ای بود. او از زندانیان سیاسی زمان شاه بود و در زمره آخرین زندانیانی بود که در روزهای انقلاب از زندان اهواز آزاد شده بود. به گفته خودش در زمان شاه عضو سازمان مجاهدین خلق بوده ولی در سال ۱۳۵۴ به جریان «اپورتونیستی» پیوسته بود. در دوره رژیم خمینی به دلیل عضویت در گروه «اقلیت» دستگیر شده بود. علیرغم سابقه و گرایش فکری و سیاسی اش در زمان شاه و خمینی، نسبت به رهبری سازمان مجاهدین نگاه مثبت داشت و معتقد بود همه گروه های چپ می باید حول سازمان مجاهدین خلق ایران «**جبهه ضد ارتجاع**» بر علیه رژیم خمینی تشکیل بدهند.

دوستی در پس دیوارها

روز دوشنبه ۱۴ شهریور حدود ۱۰ نفر از زندانیان مجاهد که تا آن روز در انفرادی مانده بودند به بند برگشتند و در اتاق های مختلف تقسیم شدند. از میان آنها محمد م به اتاق ما آمد. او و بقیه دوستان تازه وارد معتقد بودند، سلول های انفرادی از زندانیان مجاهد خالی شده است و دیگر کسی در آنجا نیست و آنها آخرین نفرات موجود در بند ۲۰۹ بوده اند. یک ساعت بعد داخل سلول نشستیم و در حال تعمیر دمپایی ورزشی ام بودم. از سالها قبل اجازه نداشتیم از کفش استفاده کنیم و به ناچار دمپایی را با دوختن پارچه ای محکم به اطراف آن، به «کفش ورزشی» تبدیل می کردیم. **سعید تدین** وارد اتاق شد و به من گفت: یک نفر در اینجا هست که بدنبال تو می گردد! سپس از اتاق بیرون رفت و به همراه یک جوان نسبتا بلند قد و لاغر اندام وارد اتاق شد. جوان ناآشنا ریش داشت و او را قبلا ندیده بودم. سعید خطاب به من گفت: می خواهم هوش ترا بسنجم! می توانی حدس بزنی این دوستان چه کسی است؟ لحظه ای با شک و تردید به «تازه وارد» نگاه کردم و در ذهنم کسانی را که در سلول های «آسایشگاه» و ۲۰۹ همسایه ام بودند از نظر گذراندم و در نهایت حدس زدم که او احتمالا همان «اکبر» زندانی اهل اصفهان است که در آخرین روز حضورم در انفرادی ۲۰۹ همسایه اش بودم. به او گفتم: اکبر هستی؟ سرش را به علامت تأیید تکان داد و سپس شادمانه همدیگر را مانند دوستان قدیمی و دیر آشنا در آغوش گرفتیم.

سلول انفرادی ویژگی های عجیب و خاص خودش را دارد. یکی از آن ویژگی ها، دوستی های عمیق و دیرینه انسان ها با یکدیگر است بدون آنکه چهره یکدیگر را دیده باشند و یا تصویر دقیقی از شکل و شمایل همدیگر داشته باشند. به اکبر گفتم: فکر نمی کردم چهره و قد وبالای اینچنینی داشته باشی! بعد از ساعتی گپ و گفت، اطلاعات بیشتری از او بدست آوردم: فامیلی اش صفری بود: **اکبر صفری**. اکبر مرا در جریان اخبار پانزده روز گذشته در بند ۲۰۹ قرار داد. در این فاصله **حاتم - ج** را به سلول کناری او آورده بودند. حاتم، زندانیان مارکسیست را در راهروی ۲۰۹ در حالی که در انتظار رفتن به «هینت مرگ» بودند مشاهده کرده و اکبر را در جریان این خبر قرار داده بود. حاتم به درستی حدس زده بود و به اکبر گفته بود: **مجاهدین تمام شدند حالا نوبت به مارکسیست ها رسیده است!**

سایه مرگ

یکی از روزهای **هفته سوم شهریور** پاسدار نگهبان لیست اسامی چندتن از زندانیان مجاهد را به مسئول بند داد تا بیرون بروند. **محمد راپوتام** یکی از آنها بود. به شکل واضحی احساس خطر می کردیم و خداحافظی مان با آنها گرم و پراحساس بود آنچنان که گویا آنها را به سوی ابدیت بدرقه می کنیم!

دو سه روز بعد ناباورانه همه شان به بند برگشتند. از دیدن دوباره آنها خوشحال شدیم. آنها را به محل «هینت مرگ» برده و سپس در انفرادی های ۲۰۹ نگه داشته بودند. خود این بچه ها معتقد بودند برای اعدام برده شده بودند ولی بدلیل نامعلومی این کار عملی نشده بود. چند روز پس از برگشت این بچه ها مجددا پاسدار لیست جدیدی از زندانیان مجاهد را به مسئول بند داد و گفت این افراد بیرون بیایند. این بار لیست خیلی طولانی تر بود و شامل نام من نیز بود.

ما را در یک صف طولانی به محل ۲۰۹ بردند و در راهرو آنجا با چشمبند روبه دیوار نشستیم. رفت و آمد زیادی در محل وجود داشت. بعد از ساعتی همه ما را بلند کردند و به داخل زیرزمین ۲۰۹ بردند. زیرزمین نیمه تاریک و خلوت بود. از جلوی یک اتاق در زیرزمین که درب آن باز بود گذشتیم. ناخودآگاه به ذهنم زد که این اتاق همانجایی است که بچه ها را در آن اعدام می کردند. بدون توقف، از خروجی زیرزمین به محوطه بیرونی رفتیم. صف طویل ما به سمت یک ساختمان مخروبه هدایت شد و وارد آن شدیم. ما را از میان نخاله های ساختمانی و اتاق های نیمه خراب گذراندند! و بعد از یک گردش کوتاه در داخل ساختمان، از آن بیرون آمده و به سمت بند ۳ برگشتیم. در راه برگشت به بند پاسداری که از ابتدا با ما همراه بود به یکی از بچه های داخل صف گفت: **شانس آوردید و از مرگ جستید! اگر آیت الله منتظری نبود الان اینجا نبودید!**

در طول مدتی که از انفرادی و «هیئت مرگ» به بند عمومی برگشته بودم هر روز به نگهبان مراجعه می کردم و از او می خواستم وسایل شخصی ام را که زمان رفتن به «دادگاه» در بند ۴ باقی جا گذاشته بودم به من برگردانند. شنیده بودم وسایل همه بچه ها را در یک اتاق جمع کرده اند. نگهبان ها جواب سربالا می دادند. بعد از دو سه هفته پیگیری مداوم، یک روز نگهبان مرا به اتاقی در بیرون بند برد. اتاق پُر از وسایل بچه های بند چهار بود. انبوهی کیسه و ساک و امکانات جمعی مانند فلاسک چای نیز در میان وسایل بود. می دانستم پاسداران مثل همیشه وسایل عمومی را به غارت خواهند برد و تصمیم گرفتم بخشی از آنها را بعنوان وسیله شخصی از چنگ شان خارج کنم. به نگهبان گفتم یکی از این فلاسک ها مال من است و آن را لازم دارم ولی پاسدار از دادن آن خودداری کرد و گفت: باید از دفتر زندان اجازه بگیرم.

همانطور که قابل پیشبینی بود هیچ کدام از وسایل عمومی را به ما برنگردانند و بقول معروف «ملاخور» شد.

ستارگان مهر

پنج شنبه آخرین روز **شهریور** بود و من در گوشه اتاق وسایل و لباس های شخصی ام را مرتب می کردم. پیراهن زیبایی را از داخل ساکم بیرون آورده بودم و نگاه می کردم. این پیراهن یادگار **مهرداد مریوانی** بود که سال قبل در زندان گوهردشت آن را به من هدیه کرده بود. روزی که مهرداد این پیراهن را از خانواده اش تحویل گرفته بود به من نشان داد. به او گفتم پیراهن بسیار زیبایی است مبارکت باشد. مهرداد بلافاصله آنرا به سمت من گرفت و گفت: این پیراهن مال تو! ابتدا فکر کردم تعارف می کند ولی هر چه سعی کردم آنرا نگیرم موفق نشدم. چون من آن پیراهن را زیبا تشخیص داده بودم او مصمم شده بود آنرا به من ببخشد. مهرداد همیشه اجناس شخصی که از خانواده به او می رسید به دیگران می بخشید و خودش خیلی کم از وسایل دریافت کرده استفاده می کرد.

تقی صداقت رشتی به کنارم آمد و گفت: چه پیراهن زیبایی داری؟ به او گفتم این پیراهن را **مهرداد مریوانی** به من داده است و یادگار اوست. تقی از پیراهن خوشش آمده بود، بخصوص که یادگار مهرداد بود. مهرداد را از بند ۱۹ گوهردشت می شناخت و از من خواست آن پیراهن را به او بدهم. دلم نمی خواست یادگار مهرداد را از خودم دور کنم ولی از طرف دیگر از دلم نیامد به تقی جواب منفی بدهم و در نتیجه آنرا به او دادم. تقی بلافاصله پیراهن را به تن کرد.

جمعه اول مهر بود به یاد گذشته های دور افتادم آن زمان که به مدرسه می رفتیم. برای لحظاتی حس و حال اول مهر و شور و هیجان رفتن به مدرسه را داشتم. حس «نوستالژی» مدرسه و کلاس به سراغم آمده بود. با تقی درباره دوران کودکی و روز اول مهر صحبت کردم. او نیز مثل من هیجان اول مهر را پیدا کرده بود. به نظر می آمد با پشت سر گذاشتن این «تابستان داغ»، یک مرحله پرتلاطم را پشت سر گذشته ایم. **همه چیز آرام به نظر می آمد!**

شنبه **دوم مهر**، نزدیک ظهر پاسدار جلوی درب اتاق ظاهر شد و گفت: **رضا فیروزی و تقی صداقت رشتی** با کلیه وسایل بیایند بیرون!

خواندن نام رضا و تقی برای همه ما غافلگیرکننده بود. علیرغم اینکه هر دو آنها از نظر پرونده وضعیت حساسی داشتند ولی در پروسه دوماهه اخیر، به نزد «هیئت مرگ» برده نشده بودند و ما خوشحال بودیم که این دو نفر از قلم افتاده اند و جان سالم بدربرده اند. در فضایی آمیخته از نگرانی و اشک و احساسات رضا و تقی را تا دم درب بند بدرقه کردیم. هر دو آنها با روحیه ای قوی و بدون تزلزل از ما خداحافظی کردند. تقی پیراهن زیبای **مهرداد مریوانی** را به تن داشت. **یزدان چارباشلو** همراه آنان به بیرون رفت و دقایقی بعد بازگشت.

علیرغم آنکه درونم غوغایی بپا بود و نسبت به سرنوشت دو همزنجیر قدیمی و ارزشمندم نگران بودم ولی دعا می کردم موضوع صرفاً یک جابجایی عادی در داخل زندان باشد و دوباره آنها را ببینم.

بعد از آنکه رضا و تقی از نظرها دور شدند به اتاق برگشتیم. بحث و گفتگو در مورد آنها در بین بچه ها براه افتاد. سوال این بود که به کجا برده شدند؟ اگر آنها را برای اعدام بردند چرا امروز؟ چرا در ماه قبل یا روزهایی که همه را به ۲۰۹ می بردند این دو را نبردند؟

دقایقی بعد پاسدارنگهبان بند یزدان را صدا کرد و ساعت **رضا فیروزی** را به او داد و گفت: **رضا گفته است این ساعت مال توست و یادش رفته بود به تو برگرداند!**

یزدان در حالی که ساعت را در دستش فشرده بود به اتاق ما آمد و رو به بچه ها گفت: «این ساعت مال من نیست و مال خود رضا است! احتمالاً حکم اعدام را در زیرهشت به رضا ابلاغ کرده اند و او به این شیوه خواسته است به ما خبر بدهد که آنها برای اعدام می برند.»

بخش هشتم:

تغییر دوران

فراتر از ستارگان شب

روز **شنبه دوم مهر** به هنگام غروب، نگهبان با صدای بلند مسئول بند را صدا زد و تعدادی برگ مخصوص «نامه نگاری» به دست او داد و گفت: هر کس می خواهد برای خانواده اش نامه بنویسد تا آخرشب وقت دارد. قبل از خاموشی شب برای بردن نامه ها می آییم!

برای اولین بار می دیدم زندانی ها برای نوشتن نامه سردرگم بودند و به همدیگر مراجعه می کردند و از هم سوال می کردند نامه به خانواده را چطور بنویسند و محتوی نامه را چگونه تدوین کنند؟ شرایط عجیب و غیرقابل هضم ماههای گذشته ما را گیج کرده بود. وضعیت حال و آینده هنوز مبهم و رازآلود بود.

با بردن **رضا و تقی** بعنوان آخرین افراد «تعیین تکلیف نشده» و اجازه دادن برای نامه نگاری با خانواده، بر ما مسلط شد که دوران قتل عام به پایان رسیده است، اگر چه هیچ چیز در آن شرایط بطور قطع قابل پیشبینی نبود.

چندروز از **آغاز ماه مهر** گذشته بود که **علی محمد سینیکی** به بند بازگشت. از خوشحالی در پوست مان نمی گنجیدیم چون اصلاً فکر نمی کردیم او زنده مانده باشد. از آنجا که او از اتاق ما رفته بود مجدداً به اتاق ۲ آمد. دور او جمع شدیم و هر کس نام و نشانی را از او جویا شد. درباره رضا و تقی سوال کردیم ولی آنها را ندیده بود و خبری نداشت. علی داستان خودش را در سلول انفرادی تعریف کرد و گفت ناصریان او را همان شب مستقیم به ۲۰۹ برد.

بعدازظهر یکی از همان روزها که علی محمد در سلول انفرادی بوده **مجید طائفانی** را به سلول او می آورند و چند ساعت بعد به هنگام شب، او را از سلول می برند. در فاصله چند ساعتی که مجید پیش سینیکی مانده بود به او گفته بود فرصت زیادی ندارم احتمالاً امشب مرا برای اعدام خواهند برد. سپس نماز شهادت بجای آورده و در زمان باقیمانده داستان خودش را برای سینیکی بیان کرده بود.

مجید ماجرای عجیب خودش را برای علیمحمد اینچنین بیان کرده بود:

«اواسط مرداد بعد از این که از بند ۴ بالا خارج شدم مرا به دادگاه بردند. در جریان بحث و جدل در دادگاه، نیری نام پدرم را پیش کشید و گفت: حیفاً از آن پدر که چنین پسری دارد! پدرت در جبهه شهید شده است و تو بخاطر منافقین در زندان هستی! اگر پدرت امروز زنده بود بر سر تو می کوفت. ما هیئت عفو هستیم و می خواهیم شرایط عفو تو را بررسی کنیم. اگر از مجاهدین اعلام برانگیزی آزاد می شوی»

مجید در ادامه صحبت هایش شرح داده بود:

«بعد از یک بحث و کشمکش کلامی من پذیرفتم یک متن کوتاه بنویسم تا امکان آزادی ام فراهم شود. وقتی از دادگاه بیرون آمدم مرا در صف کسانی که کارشان در دادگاه تمام شده بود قرار دادند. یکی از بچه های کنارم بعد از اینکه مرا شناخت سوال کرد: تو هم حکم اعدام گرفته ای؟ من از سوالات خیلی تعجب کردم و پرسیدم: اعدام؟ اعدام برای چی؟ او در جواب گفت: مگر خبر نداری؟ همه را دارند اعدام می کنند. هر کس که از سازمان دفاع می کند اعدام می کنند. به او گفتم: مگر تو را به

«هینت عفو» نبردند؟ او در جواب گفت: هینت عفو چیه؟ دارند همه را اعدام می کنند و من در مقابل هینت از سازمان دفاع کردم و احتمالاً امشب اعدام می شوم»

مجید از شنیدن صحبت های دوستش گیج می شود و باورش نمی شود که زندانیان نه برای «عفو» بلکه برای اعدام محاکمه می شوند! در طول مسیر که به سلول انفرادی «آسایشگاه» می رفته موضوع اعدام بچه ها و حرف های آخوند نیری ذهنش را بشدت مشغول می کند. او متوجه می شود نیری با او فریبکارانه برخورد کرده است.

مجید ادامه داده بود:

«وقتی فهمیدم موضوع از چه قرار است احساس بدی داشتم. خودم را مانند «یهودا» می دیدم که به مسیح خیانت کرده است. مرا به سلول انفرادی بردند. در داخل سلول آرام و قرار نداشتم. در سلول مرتب قدم می زدم و به حرفهای آن دوست و همینطور آخوند نیری فکر می کردم. بالاخره تصمیم خودم را گرفتم و به در سلول کوبیدم. وقتی پاسدار آمد به او گفتم مرا به پیش نیری ببر. پاسدار گفت ما نمی توانیم کسی را پیش نیری ببریم آنها خودشان هر کس را که بخواهند صدا می زنند، اصرار کردم ولی نگهبان گفت ما اجازه نداریم کسی را پیش آنها ببریم»

مجید طالقانی که موفق نشده بود به دادگاه برگردد به پاسدار می گوید: «یک برگ کاغذ با خودکار برای من بیاور می خواهم به نیری نامه بنویسم». پاسدار می رود و چند دقیقه بعد با یک کاغذ و قلم برمی گردد.

مجید به علی محمد سینیکی توضیح می دهد که در نامه اش به نیری و هینت مرگ چه نوشته است:

« نامه ام را با "بنام خدا و بنام خلق قهرمان ایران و بنام رهبران عقیدتی ام مسعود و مریم" شروع کردم. در متن نامه نوشتم که من هوادار سازمان مجاهدین خلق ایران هستم و به ایدئولوژی سازمان و استراتژی مبارزه مسلحانه سازمان اعتقاد دارم»

مجید نامه اش را به دست نگهبان می دهد و از او می خواهد هر چه زودتر آنرا به رئیس هینت مرگ برساند. روز بعد او را به ۲۰۹ نزد هینت می برند. در آنجا مجید برگه «بیانیه» خودش را در دست نیری می بیند. آخوندنیری می پرسد: تو این را نوشته ای؟ مجید می گوید بله من نوشتم. سپس مجید همان محتوای نامه را با صدای بلند تکرار می کند.

او در توضیح بیشتر به سینیکی می گوید:

«با صدای محکم و قوی همان متن را که نوشته بودم تکرار کردم. صحبتیم را با نام خدا و خلق قهرمان ایران و مسعود و مریم شروع کردم و گفتم من سازمان مجاهدین و آرمان و ایدئولوژی و استراتژی آن را قبول دارم و اگر همین امروز آزاد شوم سلاح بدست می گیرم و با شما می جنگم. وقتی من صحبت می کردم "سکوت مرگباری" در دادگاه حاکم شده بود همه شان با دقت به حرفهایم گوش می کردند و با تعجب به من نگاه می کردند. وقتی صحبتیم تمام شدم برای لحظاتی در دادگاه سکوت مطلق حاکم بود. نیری از کار من متعجب شده بود و پرسید: تو از رهبری مجاهدین چه دیده ای که از آنها دفاع می کنی؟! جواب دادم: من زندگی حقیقی را در آنها دیدم.»

مردی برای تمام فصول

مجید فرصت باقیمانده را مغتنم می شمرد و درباره بچه های بند ۴ بالا سوال می کند و می پرسد: «آیا کسی از بچه های بند ۴ که از گوهردشت آمده بودیم دیده ای؟». سینیکی در جواب می گوید چند روز قبل **محمد خداینده لویی** را از انفرادی به اتاق ما آوردند. مجید تسبیح خودش را به علی محمد می دهد و می گوید اگر به بند برگشتی سلام مرا به محمد برسان و بگو مواظب خودش باشد و این را از طرف من به او بده»

سپس مجید ساعت مچی اش را نیز باز می کند و به سینیکی هدیه می دهد و می گوید: «این ساعت را از من به یادگار داشته باش»

وقتی صحبتهای سینیکی به اینجا رسید، از جیبش یک تسبیح زرد رنگ با دانه های درشت بیرون آورد و به من داد و گفت: این تسبیح **مجید طالقانی** است که از من خواست به تو برسانم.

تسبیح را گرفتم، همه بچه ها نگاه شان را به آن دوخته شد. بر روی دانه درشت آن کلمه «**کرپلا**» با رنگ قرمز نقش بسته بود. بی اختیار گفتم: چه جالب **کرپلا**! چه با مسمی! در شرایطی که زندانیان مجاهد و مبارز مظلومانه به دار شقاوت و دنانت آویخته می شدند کلمه «**کرپلا**» برایم درخشش عجیبی داشت، اشک در چشمانم حلقه زد و حس غرور و افتخار به من دست داد، غرور و افتخار از اینکه مجید به عنوان یکی از برجسته ترین زندانیان سیاسی و مجاهد، در آخرین دقائق عمرش بزرگوارانه به فکر من بوده است. بچه ها تسبیح را از من گرفتند و یک به یک مانند شیئی مقدس به آن نگاه کردند.

من و مجید از سال ۱۳۶۵ در بند ۱۹ گوهردشت و سپس در بند چهار اوین هم بند بودیم. او شخصیتی بسیار قوی و روحیه مقاوم و جنگنده داشت. در روابط اجتماعی اش با زندانیان خونگرم و خوش بیان و متواضع بود. مجموع خصوصیاتش او را به یکی از چهره های شاخص و مورد احترام در زندان و بندها تبدیل کرده بود.

تسبیح را به دست گرفتم و از سلول خارج شدم و در حالی که به فکر فرورفته بودم شروع به قدم زدن در راهرو کردم. مرور خاطرات و روزهایی که با مجید داشتم مرا به گذشته ها برد.

در زندان گوهردشت مجید برای ما سمبل «حفظ روحیه» و «مبارزه جویی در هر شرایط» بود. نمی دانم چرا همیشه یک خاطره مشخص از او، بیشتر از خاطرات دیگر در ذهنم برجسته بود و به یاد می آمد و آنرا از زبان خود مجید شنیده بودم.

در سال ۱۳۶۶ و در جریان یکی از جشن های بزرگ داخل بند ۱۹، پاسداران به مراسم ما حمله کردند و چند نفر را که شجاعت و ایستادگی بیشتری از خود نشان می دادند به بیرون بند بردند. یکی از آنها مجید بود. آن روز همه کسانی را که بیرون برده بودند بعد از یک ضرب و شتم بی رحمانه به سلول های انفرادی فرستادند و بعد از یک یا دو هفته به مرور و به شکل پراکنده به بند برگرداندند ولی مجید برای هفته های بیشتری در انفرادی ماند. روزی که به بند برگشت با شادی و هلهله از او پذیرایی کردیم. مجید به سلولش رفت و بچه ها دور او جمع شدند و او داستان رفت و برگشت به انفرادی را با بیانی دلنشین و جذاب همراه با طنز و خنده شرح داد.

بخشی از ماجرایش را اینچنین تعریف کرد:

«مرا بعد از اینکه کتک مفصلی زدند به سلول انفرادی فرستادند. وقتی چشمبندم را برداشتم از دیدن صحنه داخل سلول جا خوردم. شیشه های پنجره خاک گرفته و درو دیوار و دستشویی و توالت خیلی کثیف بود. معلوم بود که این سلول برای سالها مورد استفاده قرار نگرفته است. برخلاف معمول هیچ وسیله نظافت مانند پارچه یا اسفنج در سلول نبود. فهمیدم که پاسدار به عمد مرا به این سلول انداخته است تا حالم را بگیرد و اذیتم بکند. تصمیم گرفتم سلول را تمیز و مرتب کنم ولی نمی دانستم چطور و با چه وسیله ای این کار را انجام بدهم. فکری به سرم زد و تنها چاره را در این دیدم که زیرپیراهنم را در آورم و بعنوان دستمال نظافت استفاده کنم. آنرا خیس کردم و شیشه ها و دیوار و کف موکت و همه جا را تمیز کردم و برق انداختم. چند ساعت از وقتم را صرف نظافت سلول کردم و در آخرکار زیرپیراهن را شستم و روی لوله شوفاژ انداختم. خسته شده بودم برای لحظاتی نشستم تا استراحت کنم ناگهان پاسدار دریچه را باز کرد تا وضع و حال مرا ببیند. احتمالاً می خواست "حال نزار" مرا ببیند و لذت ببرد. ولی با دیدن سلول تمیز و براق یگه خورد و تعجب کرد. برای لحظاتی مات و مبهوت به در و دیوار و پنجره نگاه کرد و سپس دریچه را بست و رفت چند دقیقه بعد برگشت و گفت: چشمبند بزنی بیا بیرون. مرا از سلول خارج کرد و به سلول دیگری برد وقتی چشمبندم را برداشتم متوجه شدم سلول جدید مانند قبلی خیلی کثیف و خاک گرفته است. با وجود آنکه خسته شده بودم دوباره دست بکار شدم و زیرپیراهن را که حالا به دستمال نظافت تبدیل شده بود خیس کردم و مثل سلول قبلی همه جا را برق انداختم. درست وقتی که کارم تمام شد و می خواستم استراحت کنم دوباره پاسدار آمد و از دریچه سلول داخل را نگاه کرد. احتمالاً انتظار نداشت این بار سلول را مانند قبلی تمیز شده ببیند. دوباره درب سلول را باز کرد و گفت چشم بند بزنی بیا بیرون. مرا به سلول دیگری برد زمانی که چشم بند را برداشتم متوجه شدم که سلول جدید مانند دوتای قبلی خاک گرفته و کثیف است. همین که پاسدار خواست درب سلول را ببندد پام را لای در قرار دادم و نگذاشتم در بسته شود. به پاسدار گفتم: اگر می خواهی دو ساعت دیگه بیایی و مرا از این سلول ببری همین الان بگو که دیگر این یکی را تمیز نکنم. پاسدار نگاه مودبانه ای به من کرد و وقتی قیافه جدی مرا دید زهرخندی برلبانش ظاهر شد، لحظاتی به من خیره شد و بعد گفت: «دیگه جابجایی نمی کنم». من هم سومین سلول را هم مثل دوتای قبلی تمیز کردم و پاسدار دیگه سراغم نیامد.

مجید طائفانی همیشه در شرایط سخت و در روزهایی که ترس و اضطراب نفس هایمان را به شماره می انداخت در زمره پن بست شکنان بود و با پیشگام شدن و خطرکردن به بقیه جرأت و شهامت می داد.

ماه مهر به نیمه رسیده بود و ما پازماندگان در یک بند سرجمع شده بودیم. در سومین هفته مهر همه را در دسته های چند نفره به دفتر زندان بردند و به نوبت اجازه دادند با خانواده هایمان تماس تلفنی گرفته و اطلاع بدهیم که آنها می توانند به ملاقات ما بیایند.

فروغ های جاودان

در یکی از روزها **آخر ماه مهر** به ملاقات رفتم. مادرم به همراه برادر کوچکترم محمود به دیدنم آمده بود. مادر شادمان از دیدن من گوشی را برداشت و بعد از احوالپرسی گفت: مادران زیادی از بچه های همبندت در بیرون منتظر هستند تا من خبر بچه هایشان را از تو بگیرم و به آنها بدهم بجز تو و چند نفر دیگر، کس دیگری با خانواده اش تماس نگرفته است.

نمی دانستم چه بگویم. نگاهم را به مادر دوختم. در ذهنم دنبال جوابی می گشتم. چه جوابی می توانستم به مادران و پدران رنج دیده بدهم؟ آنهایی که سال های طولانی راه زندان و خانه را در سرما و گرما پیموده بودند با این امید که هر ماه یکبار روی

فرزندانشان را ببینند و حالا بیرون زندان منتظر ایستاده بودند تا خبری از جگرگوشه هایشان بدست بیاورند؟ سعی کردم از زیربار جواب دادن به این سوال شانه خالی کنم. در همین حین متوجه شدم برادرم آهسته و پنهانی پشت سر مادرم رفت و با اشاره و لب خوانی اسم «احمد» را به زبان آورد و با دستش روی گلویش خطی کشید و سپس به مادر اشاره کرد و گفت او چیزی نمی داند. مادرم متوجه نگاه خیره من به جای دیگر شد و با شک و تردید به پشت سرش نگاه کرد ولی محمود فوراً حالت عادی به خود گرفت. در حالی که من قادر نبودم خبر شهادت دوستانم را به مادرم بگویم، محمود با ایما و اشاره خبر شهادت احمد را در عملیات فروغ جاویدان به من رساند.

احمد برادر کوچکتر از خودم بود و از سال ۱۳۶۰ به مدت سه سال در زندان اوین محبوس بود. او در سال ۱۳۶۶ با کمک حسن فارسی به ارتش آزادیبخش پیوسته بود. خود محمود که کوچکتر از احمد بود در سال ۱۳۶۶ به هنگام خروج از کشور دستگیر شده بود و قبل از قتلعام زندانیان از اوین آزاد شده بود.

(یادآوری ضروری : محمود دو سال بعد در فروردین ۱۳۶۹ به همراه پسرعمه ام غلامرضا پوراقبالی هنگام خروج از کشور دستگیر و به جرم «تلاش برای پیوستن به ارتش آزادیبخش» به همراه غلامرضا و دهها زندانی مجاهد دیگر در زندان «کمیتة مشترک» وزرات اطلاعات اعدام شد. این اعدام دسته جمعی توسط «هیئت عفو خمینی» با همان ترکیب سال ۱۳۶۷ انجام گرفت و شرایط صدور حکم و اجرای آن مشابه قتلعام ۶۷ بود)

نیست تردید زمستان گذرد

وز پی اش پیک بهار

بی گمان می آید

محمدخدابنده لویی

بازنویسی: مرداد ۱۳۹۷